

بر گردن  
و از خوشتن خوش  
بارونی بی افکندن  
اگر مرگ را از این همه ارزش افزونتر باشد  
حاشا حاشا  
که هرگز از مرگ  
هراسیده باشم!

### چرا شاملو از مرگ نمی‌هراسد؟

شاملو دو حادثه هولناک در فاصله کودکی تا جوانی‌اش را در جنگیدن با ستم و رزمیدن به خاطر صلح و دموکراسی و انسانی ساختن زندگی، بسیار مهم می‌شمارد. من دو قضیه دیگر را از لابلای گفته‌های خود شاملو بیرون کشیده‌ام تا عمق روح شاعر «کوچه‌ها» را جنبه‌ای دیگر دهم. شاملو خود می‌گوید:

۱- «موضوعی که به طور قطع زمینساز اصلی روحيات من شد و در زندگیم اثر تعیین کننده‌ای داشت... حضور ناخواسته و اتفاقی من در مراسم شلاق خوردن یک سرباز در خاش با پرچم و طبل و شیپور و خبردار و باقی قضایا. باغی بود در خاش (بلوچستان) به اسم «باغ دولتی» که گماشته پدرم (پدر شاملو افسر ارتش بود و به درجه سرهنگی رسید) عصرها من و خواهرهایم را در آن گردش می‌داد. سربازخانه ته این باغ بود که دیوار و حصاری نداشت و میدان مراسم صبحگاهی در فاصله باغ و خوابگاه قرار گرفته بود. شش سالم بود اما سنگینی شقاوتی که در آن لحظه نتوانسته بودم معنی‌اش را درک کنم تا امروز روی دلم مانده است.. سرباز که بر نیمکتی دمر شده و یکی مثل خودش رو گردنش نشسته و یکی مثل خودش رو قوزک پاهاش و یکی مثل خودش با آن شلاق دراز چرمی بی‌رحمانه می‌کوبیدش... کویا تا هنگامی که خوابم ببرد با هیچ تهدیدی نتوانسته بودند از گریه کردن و فریاد زدن بازماند تا سرانجام پدرم از راه رسید و با دو کشیده که از او خوردم حیرت زده ساکت شدم و بلافاصله خوابم برد...»

ماجرای دوم:

«سال ۱۳۲۴ بود از زندان متفقین آزاد شده بودم و با خانواده به رضائیه رفتم. پدرم افسری بود که به خاطر کلمشقی‌هایش همیشه از این طرف به آن طرف ایران تبعید می‌شد. خاش، چابهار، مشهد... حالا نوبت رضائیه بود کلاًنتر مرزی بود. توی ساختمان دولتی نشسته بودیم که دموکرات‌ها به سراغمان آمدند. ما را، من و پدرم را گرفتند و بردند. مدتی ما را کت بسته در انتظاری کشنده توی پناهگاهی نگاه داشتند. شب که شد ما را بردند جلوی دیوار، رو به روی جوخه اعدام. چشمان را بستند. فدائیان مسلح به خط شدند و پدرم در این لحظه طوری ایستاد که سپر بلای من باشد، خودم را کنار کشیدم. تن به مردن داده بودم. اما مرگ با شلیک‌های ناگهانی نمی‌آمد. انتظار کشنده و طولانی بود. هر لحظه شتابی حیرت‌انگیز داشت. هجوم هزاران خاطره در ذهنم مرا به سر حد انفجار کشانده بود... دو ساعت جلوی جوخه اعدام ایستاده بودیم. علت تاخیر مرگ این بود که فرمانده پناهگاه یک آن در تصمیم خود تردید کرده بود و مصلحت دیده بود که با فرماندهش مشورت کند. فرمانده او پدرم را خوب می‌شناخت و پا در میانی‌اش باعث نجات ما از مرگ شد. تکلیف من در این دو ساعت با مرگ و زندگی روشن شد. پس از آن هیچ‌گاه از مرگ نهراسیدم... من عشق را یافته بودم، زیبایی را، حاصه حیات را... بر مرگ پیروز شده بودم و بر تمامی ترس‌هایی که از جسم زاده می‌شود...»

هر دو این ماجرا در تمامی مسیر زندگی شاملو او را رها نکرده است و با رویارویی با هر ماجرای غم‌انگیزی که در زندگی وی اتفاق افتاده است او را با سیاه منظره شلاق باغ دولتی و یا تیرباران فرقه‌ای‌ها می‌اندازد. زمانی پس از کودتای ۲۸ مرداد رفیق دیرین او مرتضی کیوان، به جوخه اعدام سپرده می‌شود و عکس او در روزنامه‌های رسمی منتشر می‌گردد که با دهانی باز بر چوبه اعدام با طناب بسته و بی‌جان افتاده است که هیچ‌گاه «دردش را فراموش» نمی‌کند به یاد اعدام خود در رضائیه می‌افتد.

تصور کنید بر احمد شاملو در این بیست سال جمهوری اسلامی چه گذشته است؟ هر روز و هر شب جوانانی که انقلاب را به پیروزی رسانده بودند تیرباران شدند و در کوچه و بازار انسانها را که سالهای طولانی برایشان شعر و ترانه سروده بود شلاق زدند و بر روی تپه ها زنان را سنگسار کردند. شاملو که «سخن او وهنی است که بر انسان می‌رود و او کمر خود به کین خواهی این وهن بسته» است، چگونه و با چه ابتذالی به بیاد و شاهد تیرباران خود و شلاق خوردن سرباز نگویبخت خاش بوده است.

دو ماجرای دیگری که او را از ناسیونالیسم افراطی و کور و همچنین از حزب بازی رها می‌کند اما همیشه یک شاعر متعهد و اجتماعی باقی نگاه می‌دارد را من از خاطرات خود او بیرون می‌کشم و به تجربه های قبلی او می‌افزایم و از زبان خود او برای شما بیان می‌کنم:

«من بچگی بودم زیر ۱۶ سال، بدون هیچ درک و شعوری، فقط یک چیز توی ذهن من فرو رفته بود که روس و انگلیس مانع پرواز این ملت بدبخت هستند و وقتی که آلمان با روس و انگلیس در حال جنگ است... یک بچه ۱۵ تا ۱۶ ساله که هیچ سابقه تفکر سیاسی - اجتماعی ندارد فکر می‌کند چه حادثه‌ی برایش اتفاق می‌افتد؟ من طرفدار آلمانم چون دارد دشمن من را می‌کود، من با این ذهنیت و با این سادگی وارد یک جریان ضد متفقین شدم که کارم به زندان کشید و توی زندان بسیار چیزها یاد گرفتم و بسیار آدم‌ها دیدم... من همه این آدم‌ها را که سی و دو سه نفر بودند و روس‌ها ما برده بودند در رشت حبس کرده بودند از نزدیک دیدم... و من دیدم این آدم‌ها که نام و آوازشان مثل صدای طبل تو کله می‌پیچد چقدر حقیرند. سر یک تکه نان که این از توی بشقاب آن بر می‌داشت دعوایشان می‌شد... برای من یک دانشگاه بود که این آدم‌های سیاسی و ژنرال‌ها و مدیرکل‌ها و آدم‌هایی در پایه وزارت چه آدم‌های بی‌معنی و بی‌شخصیت و خالی و پوچی هستند. این خودش درس کوچکی نبود... خوشبختانه من توانستم از هر حادثه‌ی درس بگیرم، نه آن که با آن جریان خود را نابود کنم.

مثلا بر خورد من با حزب توده. من بعد از ۲۸ مرداد بطور رسمی وارد حزب توده شدم. ولی این ورود به حزب توده دو ماه هم نپایید. برای این که من بلافاصله دستگیر شدم و بلافاصله تو زندان برخوردم به این واقعیت که حزب چه آشغال‌دانی عجیب و غریبی است... و این جوری از آن حزب آمدم بیرون.»

شاملو از این پس فقط خود را متعهد به انسانها می‌داند، به عقیده او شاعر در دنیای همگانی زندگی می‌کند، در قطعه «شعری که زندگی‌ست» می‌سراید:

امروز

شاعر

باید لباس خوب بپوشد

کفش تمیز واکس زده باید به پا کند،

آنگاه در شلوغ ترین نقطه شهر،

موضوع و وزن قافیماش را

یکی یکی

با دقتی که خاص خود اوست

از بین عابران خیابان جدا کند.

موضوع شعر شاعر پیشین

از زندگی نبود

در آسمان خشک خیالش،

جز با شراب و یار نمی‌کرد گفتگو.

او در خیال بود و شب و روز،

در دام گیس مضحک معشوقه پای بند.

حال آن که دیگران  
دستی به جام باده و دستی به زلف یار  
مستانه در زمین خدا نعره می‌زدند!  
او شعر می‌نویسد  
یعنی  
او دست می‌نهد به جراحات شهر پیر  
یعنی  
او قصه می‌کند به شب، از صبح دلپذیر

برای آن که احمد شاملو را بیشتر بشناسیم و پی به تاثرات و تحولات و پایگاه اجتماعی و انگیزه های عاطفی او ببریم از زبان خود شاعر کوچه ها بشنویم:  
«سراسر زندگی من در نگرانی و دلهره خلاصه می‌شود. مشاهده تنگستی و بی‌عدالتی در همه عمر، بختک رویاهایی بوده‌اند که در بیداری بر من گذشته است... بی‌عدالتی دغدغه همیشگی من بوده است و شاید از همین روست که بی‌عدالتی همیشه دست در کار است تا بنوعی از من انتقام بستاند... این حیوان خون‌انگیز که دور من راه رفته است و در قدم‌هایش طلسمی به گرداگرد من کشیده تا هیچ گاه حضورش را از یاد نبرم...» (۲)

پس نگاه شاملو به زندگی و اجتماع در شعرهای او جلوه های گوناگون پیدا می‌کند و هسته اصلی آن مردم دردها و ستم‌ها، و بی‌عدالتی‌هایی‌ست که بر آنان می‌رود و در مقابل مسببین این دردها می‌سراید:

در تمام شب چراغی نیست  
در تمام دشت  
نیست یک فریاد.

ای خداوند ظلمت شادا!  
از بهشت گندتان ما را  
جاودانه بی‌نصیبی باد!

باد تا فانوس شیطان را برآویزم  
در رواق هر شکنجه‌گاه این فردوس ظلم‌آیین!  
باد تا شبهای افسون مایعتان را من  
بفروغ صد هزاران آفتاب، جاودانی‌تر کنم نفرین! (۳)

چگونه می‌توان شاعری را که خود در متعهد بودن شعر خود اصرار می‌ورزد از شاعری که چنین اصراری ندارد و منکر چنین وظیفه‌ای در شعر و هنر است و به مزدوری حکام ستمگر، برای رزق روزانه خود تن به خواری می‌دهد باز شناخت؟ شاملو تعهد خود را به انسان‌ها بارها بیان کرده و به هنرمندان و روشنفکرانی که همساز زورمندان می‌شوند، هشدار می‌دهد:

من چنینم. احقم شاید!  
که می‌داند  
که من باید  
سنگهای زندانم را خود بر دوش کشم

بسان فرزند مریم که صلیبش را.  
و نه بسان شما  
که دسته شلاق دژخیمان را می‌تراشید از استخوان برادران  
و رشته تازیانه جلادان را می‌یافید  
از گیسوان خواهرتان. (۴)

مسئله تعهد در هنر که غالب از آن تعهد اجتماعی اراده می‌شود، از جمله مسائل مورد بحث تاریخ هنر بخصوص در دوره معاصر است. زیبایی همواره مورد توجه هنرمند است. آزادی و حیثیت انسانی زیباست. در ذلت و اسارت انسان، هنرمند زشتی و دژخیمی می‌بیند و شاملو هنرمند را رنج می‌دهد. پس باید برای نبود زشتی کاری بکند. شاملو شاعر است و شعر او بازتاب هیجانات عاطفی و انسانی اوست. این آرمان‌خواهی که نازک‌اندیشی بسیار و فرا سیاسی در او ایجاد می‌کند، در شعر شاملو جلوه ویژه‌ای دارد. تا به آنجائی که از پدیده «شب» و «تاریکی» رنج می‌برد. زیبایی ستارگان را در آسمان، زیبایی بیهوده می‌شمارد. ستارگان تاریکی و ظلمت را در همه مظاهرش دوست دارند. سیاهی شب، تاریکی، سکوت و سکون شرایط ویژه‌ای برای ستارگان ایجاد می‌کنند. ظلمت و خفقان برای شاعر کوچه‌ها زیبا نیست. هرچند که شب به سبب ستارگانش زیباست و موضوع و محتوی شاعران و هنرمندان قرار گرفته، ولی شاملو را به اندوه می‌نشانند. پرسش او این است که این زیبایی برای چه زیباست؟ و برای که زیباست؟

اگر که بیهوده زیباست شب

برای چه زیباست

شب

برای که زیباست؟

شب و

رود بی‌انحنای ستارگان

که سرد می‌گذرد.

و سوگواران دراز گیسو

بر دو جانب رود

یاد آورد کلام خاطره را

یا قصیده نفس‌گیر غوکان

تعزیتی می‌کنند

به هنگامی که هر سپیده

به صدای هم آواز دوازده گلوله

سوراخ

می‌شود؟ (۵)

شاملو به این سبب که «شب» مظهر سیاهکاری است و ستارگان به سبب ناتوانی، کاری برای بهروزی و شب ستیزی نکرده‌اند و نوری نبخشیدند مورد سرزنش و طعنه قرار می‌گیرند.

در تاریکی شبها نقشه برای نیستی انسان‌ها می‌کشند، در تاریکی شبها زنان و مردان را دستگیر می‌کنند و به اسارت می‌برند. در تاریکی و شبها شکنجه‌ها انجام می‌گیرد، در تاریکی شبها آوار آتش تیربارها به جان و هستی انسان‌ها پایان می‌دهد!

اما صبحگاه، سپیددم، فروزش آفتاب، روشنایی و روشنگری خفاشان و شبگیران را به دخمه‌های خود باز می‌گرداند. شاملو به نویسندگان، شاعران، روشنفکران و فعالین اجتماعی و سیاسی تذکر می‌دهد که چشمان خود را باز کنند و از پشت

کاخ‌های شیشه‌ای خود واقعیت‌ها را ناظر باشند:

آهای!

از پشت شیشه‌ها به خیابان نظر کنید  
خون را به سنگ‌گوش ببینید!  
این خون صبحگاه است گونی به سنگ‌گوش  
کاین گونه می‌تپد دل خورشید  
در قطره‌های آن... (۶)

تمامی خوشبختی و آرزوی شاملو این است که:

ای کاش می‌توانستم  
یک لحظه می‌توانستم ای کاش-  
بر شانه‌های خود بنشانم  
این خلق بی‌شمار را  
گرد حباب خاک بگردانم  
تا با دو چشم خویش ببینند که خورشیدشان کجاست  
و باور کنند.  
ای کاش  
می‌توانستم! (۷)

شعر شاملو برخوردارهای او و «عابریان خیابان» و «فرهنگ کوچه هاست». مسئولیت می‌پذیرد هر تلاش هنری و فرهنگی برای او یک «چور ماجراجویی جسورانه» است. او میل دارد با فرهنگ کوچه‌ها «معجزه‌ای صورت دهد و در کوه غیر ممکن‌ها تونلی بزند». شاید پس از اشعارش مهمترین کار فراموش نشدنی او همان «کتاب کوچه» است که تاکنون اتمام و انتشار نیافته و قسمت کوچکی از آن را حتما دیده‌ایم.

شعرهای شاملو همدردی با انسان‌ها و اندیشمندان، اعتراضی است علیه ضد انسانی بودن زندگی، بیان دردبار جهل، فقر، خرافات، محکومین بی‌سرنوشت و مرگ شکوهمند و پر آواره آرمانخواهان جهان ماست. به احترام و بزرگداشت او سخن خود را پایان می‌دهم. یادش گرامی باد.

سخنرانی در هانور ۱۳ / ۸ / ۲۰۰۰

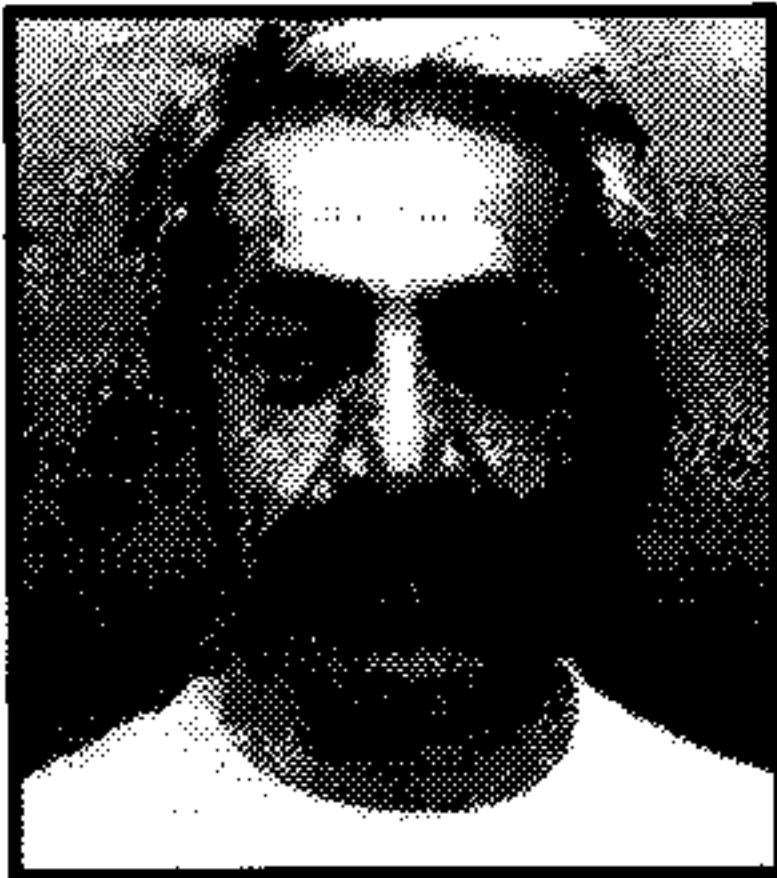
\*\*\*

پانویس:

- ۱- ققنوس در باران مجله کوچک، ص ۱۱
- ۲- سفر در مه (تاملی در شعر احمد شاملو) ص ۸۴.
- ۳- هوای تازه، لعنت، ص ۱۰۵
- ۴- آیدا در آینه الحظها و همیشه، ۹۰-۹۱.
- ۵- ابراهیم در آتش (شبانه) ص ۷ و ۸.
- ۶- آهنگهای فراموش شده (در جستجوی خوشبختی) ص ۵۶.
- ۷- سرثیه‌های خاک، ۴۶ و ۴۷.

## ناصر رحمانی نژاد

## به مناسبت بزرگداشت احمد شاملو



سلام دوستان،

ابتدا باید به این نکته اشاره کنم که من در مقامی نیستم که بتوانم در باره زندگی، و به ویژه آثار احمد شاملو سخن بگویم. من نه شاعر، نه منتقد و مفسر شعر. من حتا از بیان تاجر خود از مرگ احمد شاملو، با کلماتی هم ارز و هم سنگ این مرگ، عاجزم. من فقط کوشش خواهم کرد تا به یکی دو نکته کوچک از همه آن مفاهیم سرشار و غنی سخنان شاملو اکتفا کنم. زندگی و آثار شعری شاملو آنقدر گسترده، ژرف و گونه گون است که کار بررسی و تفسیر آن از هر کسی ساخته نیست. وقتی آثار شاملو را مرور می‌کنیم، می‌بینیم که در باره تقریباً تمام مفاهیمی که بشریت در طول زندگی خود آفریده، اندیشیده، معنی کرده و با آن دست و پنجه نرم کرده، سخن گفته است. مفهوم‌هایی مثل عشق، آزادی، زیبایی، نفرت، اسارت، شقاوت، وظیفه، مسئولیت... و بالاخره زندگی و مرگ. غور کردن در باره این مفهوم‌های عام بشری، و ارائه دریافتهایی نو از جنبه‌های پیچیده این مفهوم‌ها، از عهده کسی همچون احمد شاملو بر می‌آید. تصویری که از احمد شاملو هنگام مرور اشعار او در ذهن ما ترسیم می‌شود، سیمای انسانی است که در طول قرون و اعصار، همراه پدران، اجداد و پیشینیان خود رنج کشیده، مبارزه کرده، گرسنگی و قحطی و سرما و گرما را تحمل کرده و همچنان با پاهایی مجروح و تنی خسته این راه طولانی صدها و هزاره‌ها را تا امروز پیموده است. او، به تعبیری شاعر رنج‌ها و آرزوهای انسان است. بی دلیل نیست که او را گاه «غول زیبا» می‌شعر می‌نامند.

احمد شاملو از سرشت غول‌های عصر رنسانس است که الگوی آنان در حیات فرهنگ بشری جاودان می‌مانند، اما از بخت بد، او در زمان و به ویژه در مکانی زیست که سرشت او چندان که باید شناخته نشد. ظاهراً این رسم جاری ماست که ارزش‌های معنوی و فرهنگی خود را پس از فقدان‌شان ارج بگذاریم و بشناسیم. اما، یقیناً

احمد شاملو را از این پس بیشتر خواهند شناخت. شاملو در گفت و گویی گفته: «می‌توانم بگویم آثار من، خود شرح حال کاملی است. من به این حقیقت معتقدم که شعر برداشتهایی از زندگی نیست، بلکه یکسره خود زندگی است. خواننده یک شعر صادقانه، رو راست با برشی از زندگی شاعر و بخشی از افکار و معتقدات او مواجه می‌شود.»

اما، چیزی که شاملو را به این مقام، به این رفعت و بلندی رسانده، بیش و پیش از هر چیز احساسات پاک و منزله او در برخورد با انسان و جهان است. احمد شاملو که زندگی بسیار سخت و پر از رنجی داشته، از رنج خود نه حس کینه و انتقام، که زیباترین احساسات را پرورش داده و از آنها برای بیان رنج، ستم، اجحاف، بی عدالتی و شقاوتی که نسبت به انسان روا می‌شود، بهره جسته است. به همین دلیل او در بسیاری از شعرهایش انسان را در بلندترین جایگاه قرار می‌دهد و ستایش می‌کند.

احمد شاملو در مورد شکل‌گیری افکار و احساسات خود در گفت و گویی می‌گوید: «موضوع دیگری که بطور قطع زمینه ساز اصلی روحیات من شد و در زندگی‌ام اثر تعیین‌کننده‌ی داشت پنج سالی پیش از این اتفاق افتاده بود: حضور ناخواسته اتفاقی من در مراسم رسمی شلاق خوردن یک سرباز در خاش، با پرچم و طبل و شیپور و خیردار و باقی قضایا. باغی بود در خاش به اسم «باغ دولتی» که گماشته پدرم عصرها من و خواهرهایم را در آن گردش می‌داد. سربازخانه ته این باغ بود که دیوار و حصار نداشت و میدان مراسم

اما چنین مبارزه‌ای روحی بلند و استثنایی می‌طلبید، و شاملو در این مبارزه با این «وهن و شقاوت» و باز پس گرفتن حیثیت انسانی تا پای مرگ از خود آمادگی نشان می‌دهد.

مرگ برای احمد شاملو یکی از عادی‌ترین و طبیعی‌ترین اتفاقات روزمره زندگی است. او، با آن که شعرهای زیادی در باره مرگ و مرگ خویش دارد، اما مشغله ذهنی او نیست. در گفت و گویی در باره خیام از او سؤال می‌کنند، او جواب می‌دهد: «خیام تا حدودی به مشی اعتقادی من نزدیکتر است. جز این که من مثل خیام از مرگ نمی‌ترسم. چون مردن حتا به قدر به دنیا آمدن هم مشکل نیست. ممکن است انسان از طریق سقط جنین به دنیا نیاید، یا اصلا نطفه‌اش بسته نشود، ولی وقتی بسته شد و به دنیا آمد دیگر مرگش حتمی است.» احمد شاملو هر دغدغه‌ای اگر داشت، دغدغه مرگ نداشت. دغدغه‌های خاطر او، دغدغه‌های زندگی و جهان زندگان بود.

در سال ۱۳۷۱، در یکی از آخرین شعرهایش در باره مرگ تحت عنوان «در آستانه»، می‌بینیم که بی هیچ هراس و نگرانی آماده است تا مرگ را در آغوش بکشد. به جای آن که مرگ او را در آغوش کشد.

از یکی از دوستان شنیدم که در سال‌های اخیر در هر گوشه خانه‌اش و در هر اتاقی دفتر و کاغذ و قلم پهن بوده و روی موضوعات و شعرهای مختلفی، بطور هم زمان کار می‌کرده، و به آیدا گفته بوده که: آیدا، من دیگه وقتی ندارم.

مرگ احمد شاملو یقیناً ضایع‌های جبران ناپذیر است، اما میراث ادبی او با ماست و می‌توان از آن‌ها لذت برد و آموخت. او، بهترین سروده‌ها را برای ما باقی گذاشت. او خود زیباترین سرود در سال‌های تیره و خفقان بود و همچنان خواهد ماند.

احمد شاملو زیباترین درخت تناور شعر معاصر ایران است که شاخسارهای بسیاری از آن روئیده‌اند و خواهند روئید. احمد شاملو، اسطوره شعر معاصر ایران است و خواهد ماند.

\*\*\*

این سخنرانی در تاریخ پنجم اوت ۲۰۰۰ در (Albany Senior Center) شهر آلبانی، در شمال کالیفرنیا، صورت گرفت.

صبحگاهی و شامگاهی در فاصله باغ و خوابگاه‌ها قرار گرفته بود. شش سالم بود. اما سنگینی شقاوتی که در آن لحظه نتوانسته بودم معنی‌اش را درک کنم تا امروز روی دلم مانده است. در آن لحظه بی اختیار فریاد زنان و گریان به آغوش گماشته پریده بودم. بیش از شصت سال پیش و، پنداری همین دیروز بود! منظره سرباز که بر نیمکتی دمر شده یکی مثل خودش رو گردنش نشسته یکی مثل خودش رو قوزک پاهاش، و یکی مثل خودش با آن شلاق دراز چرمی بی رحمانه می‌کوبیدش از جلو چشم دور نمی‌شد. منظره آن دهان که با هر ضربه باز می‌شد، کج و کوله می‌شد اما سر و صدای شیپورها و طبل‌ها نمی‌گذاشت صدایی از شنیده شود از جلو چشم دور نمی‌شد. گویا تا هنگامی که خوابم ببرد با هیچ تمهیدی نتوانسته بودند از گریه کردن و فریاد زدن بازماند تا سرانجام پدرم از راه رسیده و با دو کشیده که از او خورده‌ام حیرت زده ساکت شده‌ام و بلافاصله خوابم برده و بعد هم ماجرا را یکسره فراموش کرده‌ام.»

اما، حوادث بعدی زندگی او و حوادثی که شاهد آن‌ها بوده، نشان می‌دهد که «آن دهان باز که به قابیل‌های خود اعتراض می‌کرد» فراموش نشده بوده. برای این که می‌بینیم که سال‌ها بعد، دوباره این تصویر، مانند کابوس به سراغش می‌آید.

می‌گوید: «وقتی در سال ۳۳ صبح از بلندگوی زندان خبر اعدام مرتضی کیوان را شنیدم بی درنگ آن خاطره برایم تداعی شد و عصر که روزنامه رسید و عکس او را تناب پیچ شده به چوبه در حال فریاد زدن دیدم، دهان آن سرباز جلو چشم آمد که به قابیل‌های خود اعتراض می‌کرد. فرقی نداشت. آن‌ها هم روی همان تخت شلاق وهن و شقاوت مرده بودند... یک اتفاق روزمره که من در شش سالگی بر حسب تصادف با آن بر خورد کرده‌ام به تمامی شد زیر ساخت فکری و ذهنی و نقطه حرکت من.»

همین «اتفاق روزمره» که بسیاری از ما به سادگی از آن در می‌گذریم و آن را فراموش می‌کنیم، در مورد احمد شاملو تبدیل به یک انگیزه بنیادین حرکت روزمره و مبارزه پی‌گیر او علیه همه بدی‌ها، شرارت‌ها، خباثت‌ها، بی‌عدالتی‌ها و آن‌طور که خودش می‌گوید، «وهن و شقاوت» می‌شود.

ایرج کابلی



## (در مراسم خاکسپاری احمد شاملو)

در کار خود

به ذات خدا می‌ماند.

یعنی که

هر چه را که می‌باید

می‌داند:

و هر چه را که می‌خواهد

می‌تواند.

گرفتم و به نزدش بردم شان، پس از لختی ابراز شور و  
عشق انسانی، خجولانه گفتند که مهریه‌ی ازدواج‌شان  
یک برگ از شعر اوست.

توفانی را در جشمان‌اش دیدم که با توان‌مندی ویژه‌اش  
آن را فرو خورد. تنها که شدیم خروشید که:  
— کدام شانه زیر بار این مسئولیت تاب می‌آورد؟ تازه،  
این‌ها بنای زنده‌گی‌شان را بر شعر من گذاشتانند، آن‌ها  
را چه بگویم که، با شعر من بر لب، چشم بر دهان  
مسلسل درختند؟

تا مدتی میخ کوب سکوت سنگین‌اش بودم.  
در رفتار و گفتار هر روزی‌اش نیز همواره «زهری بی  
پادزهر بود... در معرض» آن‌ها که «نوالی ناگزیر را  
کردن کج» می‌کنند و خطاب‌اش به هم اینان بود آن گاه  
که گفت:

اما برادری ندارم  
هیچ گاه برادری از آن دست نداشتم  
که بگوید «آری»:  
ناکسی که به طاعون آری بگوید و  
نان آلوده‌اش را بپذیرد.

کاش بتوانیم از او بیاموزیم!

من درستی این سخن خوبی در باره‌ی او را با جان  
خود و در همه‌ی لحظات با او بودن تجربه کرده‌ام.  
این خدای عرصه‌ی سخن و انسان‌مداری را با هر  
معیاری و از هر دیدگاهی که بسنجی بزرگی خیرات  
می‌کند، حتا اگر دشمن‌اش داشته باشی — و غریب  
موجوداتی‌اند دشمنان او!

اگر چه ستاره‌ی رخشان بود و بر آن اوج، هر گاه که  
می‌خواستش چنان چون چراغی همین جایی و زمینی  
نور افشان پیش پات می‌شد، بی آن که حتا دوستی‌ات  
را طلب کند — حضورت کافی بود.

یک بار که به دیدن‌اش می‌رفتم زن و شوهر جوانی را،  
که چه بسا هم امروز این‌جا حضور داشته باشند، جلو  
در خانه سرگردان دیدم. می‌گفتند تازه از خوزستان  
رسیده و تمام روز را به امید دیدارش در کوچه‌های  
دهکده گزراونده‌اند، اما جرات در زدن نیافتانند. اجازه







نسیم خاکسار

## نقش آینده در شعرهای شاملو، شاعری که همیشه به فردای جهان و انسان عشق می‌ورزید

متن سخنرانی در کلن ادر شب بزرگداشت شاملو توسط  
کانون نویسندگان ایران در تبعید

وقتی دوستم عباس سماکار از من هم خواست که حتما باید در این برنامه حرفی بزنم. من تازه داشتم از خوانده هایم از دو کتاب شاملو که یکی شعر بود و یکی متن گفت و گویی بلند، یادداشت بر می‌داشتم. اول به ذهنم رسید تنها کاری که در این فرصت کوتاه ازم بر می‌آید همین است که همان حرفهای او را که یادداشت کرده‌ام با خودم بیاورم و همین جا بخوانم. اصلا گاهی نقد و یا نظر در باره کار شاعر و یا نویسنده‌ای ارائه مستقیم حرفهای او به خوانندگان اوست. تنها با این تفاوت که این بار خواننده‌ای آنچه را خوانده است با صدای بلند در جمع می‌خواند. این خواننده با همه آن که در ظاهر یک عنصر و یا جزء بیرون از متن و مولف است اما در واقع با همین کار ساده‌اش کشاینده طلسم متن است و یک کار دیگر هم می‌کند، حاصل کار فردی را که سمت و سونی جمعی و جهانی دارد به مقصد نهایی‌اش یعنی به مقصد جمع می‌رساند. شاملو حتی پیش‌تر می‌رود و همان طور که شنیدید مولف را هم یک مدیوم می‌داند. (۱)

به هر حال بعد از کمی تفکر و یا چه بسا فکر کردن تصمیم گرفتم این کار را با تعدیلی به انجام برسانم. یعنی فقط چند تایی از حرفهایش را برگزیدم. آن هم مبادا، کسی فکر کند کاری از سر سیری انجام گرفته است. تصمیم نخستینام از لایبندی وقت هم نبود در واقع تکرار این زمزمه مداوم ذهنی بود که از شاملو چه می‌توان گفت که در باره‌اش تاکنون نگفته باشند و یا خواننده و یا شنونده نخوانده و نشنیده باشد. شاملو آن چنان تعاس گسترده و عمیقی با خوانندگان و علاقمندان به شعرش و با شعر بطور کلی و نیز با شیفتگان زندگی و آزادی انسان داشت که خود بخود سخن گفتن از او اگر تکراری نباشد سخت و دشوار می‌شود. درست مثل سخن گفتن از حافظ. و از این نظر یعنی از نظر وسعت پیوند با مردم با درجاتی او و حافظ در یک ردیف قرار می‌گیرند. پس بنای کار را با خودم بدین صورت گذاشته بودم که بعد از یادداشت برداری یک شعر او را انتخاب کنم و روی آن فکر و کار کنم. یا خواندن دوباره کار شاملو، و صد البته با مراجعه به برداشته‌های قبلی‌ام به این نتیجه رسیدم که زمرد درخشان پیشانی شعر معاصر و یا شعر امروز ما که آن را شعر نیمایی و یا شعر مدرن می‌خوانیم و یا یکی از رمز و رازهای اصلی آن نگاه به آینده است. این نگاه به آینده در واقع فصل جدایی شعر معاصر از شعر کلاسیک است. در تمام شعرهای نیما این روح پویا و پوینده فردا، این نگاه به آینده، به فردایی بهتر که در راه است چشم باز و هشیار و دقیق بینی شده تا از طریق آن اشیاء و تصاویر، درک ما از زمان و مکان، انسان، و حرکات انسان و طبیعت به گونه‌ای تازه و نو در شعر بازتاب یابند. و یا به سخنی نزدیکتر به ذات هنر، در شعرآفرینشی تازه و نو پیدا کنند. نتیجه این نوع نگاه در شعر، پیدایش یا عینیت یافتن جهانی است رنگین و هر دم نو شنونده که با تعدیلی به مناظر و عینیات امپرسیونیست‌ها شبیه است. یعنی بیرون آمده از تاریکی

و قرار گرفته در برابر نور. شاعر در برابر این جهان همه چشم می‌شود تا با مدد کلمه و تصویر با این عینیت هر دم نو شوند که ره به سوی آینده می‌برد همراه شود. پدیداری سرشار صورت‌های متنوع شینی که مجال پرداختن به آن‌ها در این لحظه نیست همه از این نوع نگاه ناشی می‌شود. حالا اگر به همین مختصر برداشت رضایت بدهیم، به عنوان یک پایه اصلی از بسیار پایه‌ها که می‌توان برای بنای شعر معاصر بر شمرد و از آن حرف زد باید گفت اگر نیما که خود پایه گذار شعر معاصر است یک قله این آینده نگری است در شعر معاصر قله دومش از این منظر شاملو است. اخوان و فروغ هم صد البته قله های رفیع خودشان را دارند.

آینده نگری و نگاه به فردا و در جوهر خود یعنی امید به آینده در غایت فلسفی خود چنان جهان شعری و شعوری در نیما و شاملو را در برگرفته است که می‌توان سر جمع گفت کمتر شعری در کارنامه شعری این دو شاعر است که در چشمه خیال و اندیشه به آن غوطه نخورده باشد. حتی قالب شکنی شاملو را در وزن و جدایی او را از عروض نیمایی باید به پای همین درک و حس و نگاه او نسبت به آینده گذاشت. خودش می‌گوید: خط کشیدن به عروض قدیم و جدید عملاً حاصل درس بزرگی بود که من از کارهای خود نیما گرفتم و نیز می‌گویم: از اوائل قرن بیستم ناگهان شعری متولد می‌شود که قائم بالذات است. این حرف در وهله اول یعنی کنار گذاشتن وزن به عنوان یک قائمه و یا ستون اصلی در شعر و در وهله دوم یعنی حذف عنصر روایت برای حفظ تداوم مضمون و پیوند دادن مفردات مضمونی آن. شعری مثل ریشه‌ها در خاک / ریشه در آب / ریشه‌ها در فریاد / جز حرکتی از درون واژه با آهنگ مکرر ریشه‌ها تا حس دامنه هایش را در شعر بیابد و مکان قابل لمسش را چیزی از بیرون در پیوندشان به هم دخالت ندارد. این نوع نگاه به شعر از سونی دیگر تطابق دارد با اندیشه فلسفی نو و تفکر مدرنیسم در تعریف از انسان چون وجودی منفرد. همانطور که این وجود منفرد و یا یکه، ناچار است از رفتن به جلو و در وصل شدن به آینده و بقای او در همین امر خفته است. شعر هم در زبان شاملو ناچار از این حرکت است و ناگزیر است از نگاه کردن به آینده.

از این نظر مدرنیسم با برافراشتن پرچم به سوی فردا که مفاهیم سیاسی و حقوقی و جامعه شناختی‌اش، نه پایه های ادبی و هنری‌اش از مشروطه به بعد وارد فرهنگ ما شده بود، در کار شعری در وجود نیما و بعد در شاملو گسترش و ادامه یافت. تحولی که این دو در زبان و سبک شعری به وجود آوردند و خود موجد امواج وسیعی شد که هنوز هم ادامه دارد باید ناشی از همین گفتمان تازه‌ای با زمان دانست که آن‌ها به درکش نائل شده بودند. چند ساحتی بودن نیما، هدایت و شاملو خود به خاطر قرارگیری‌شان در این بستر فرهنگی است. و این چند ساحتی بودن وجود شاعر و یا هنرمند از نیما که جلو برویم مدام ابعاد بیش‌تری پیدا می‌کند. اگر آگاهی و تسلط نیما بر فکر و اندیشه اروپا و درکش از زمان دگرگون که در نامه‌ها و کتابهای او ارزش احساسات و حرفهایی همسایه منعکس شده است جدا از شاعری که اوست یک فیلسوف و اندیشه پرداز هم از او می‌سازد. هدایت رمان نویس را هم محقق و پژوهشگری می‌کند در زبان‌های باستانی و فرهنگ عامه و هم مترجم آثاری نو برای فرهنگ ما که هنوز نو است مثلاً ترجمه کارهای کافکا و سارتر، و هم داستان نویس برجستهای از او می‌سازد و بعد شاملو است که در کار تحقیق و روزنامه نویسی، شعر و نیز زبان شناسی و ترجمه چنان چهره بی‌همتایی در فرهنگ و ادب ما از خود ساخته است که به سختی می‌توان برای او با آن وجود پرکار بدیلی پیدا کرد.

این نگاه به آینده، باعث و بانی خلق جنبه‌ها و مضامین گوناگون و قالبهای نو و متفاوتی از گذشته و با هم در کار شعر شاعرانی می‌شود که پذیرفته‌اند به نقل از رابرت فراست شاعر آمریکایی رهرو کوره راه های جنگل‌های تاریکی باشند که هنوز کسی آن‌ها را نپیموده است. راه هایی که سطح‌شان از برگهای هنوز با نخورده پوشیده شده است. حرفم را با اجازه‌تان به خاطر کمی وقت خواندن شعری از شاملو که در کتابهای آخرش چاپ شده است و حس و نگاه او را به فردا و زمان با معانی و تفسیرهای بی‌شمار نشان می‌دهد تمام می‌کنم. در این شعر، شاعر در بندهای اول با کمک تکرار پیش می‌آید و بعد کلمه ضرباهنگ ما را برای شنیدن صدای طبلی آماده می‌کند و بعد حضور زمانی نیامده و بعد آمده و سپس گذاشتن آن و آنگاه شاعر است که باید واپس بنگرد

و شاهد دیروزش باشد. شعر در پایان چون آهی است رها شده از زلال جان در برابر آمدن زمانی که منتظرش بودیم و یا هستیم. رهایی که بر دیروز و دیروزها مهر باطلی می‌زند. تا ما دوباره به کوچه آشتی کنان بیاییم. از نو به شنیدن صدایی. و اشاره کنم که شاملو این شعر را در زمانهای آنچنان تلخ از میهن مان می‌گوید که به نقل از شعرهایش کار او این شده بود که بیاید به اتاقش هر شام و به خاموشی خورشیدی دیگر کلماتی دیگر گریه کند.

پیش می‌آید و پیش می‌آید

به ضرباهنگ طبلی از درون پنداری،

خیره در چشمانت

بوی پروای تو

که راه بر او بستهای انگاری

در تو می‌رسد از تو برمی‌گذرد بی‌آنکه واپس نگرَد

در گذرگاه بوی پرهیز آشتی کنان پنداری،

بی‌آنکه به راستی بگذرد.

چرا که عبورش تکراری بوی پایان است انگاری

یکی پیش نیست

گرچه صفی بی‌انتها را ماند

– تداوم انعکاسی در آینه های رو در رو پنداری –

و به هر اصطکاک ناملموس اما

چیزی از تو می‌کاهد در تو

بی‌این که تو خود دریایی

انگاری

چهره در چهره بازش نمی‌شناسی

چنان است که رهگذری بیگانه، پنداری،

اما چندان که واپس نگری

در شگفت با خود می‌گویی:

سخت آشنا می‌نماید

دیروز است انگاری.

\*\*\*

(۱) شاملو می‌گوید: من موقع نوشتن شعر فقط به صورت یک «مدیوم» عمل می‌کنم، مثل نامه‌رسانی که واسطه رساندن نامه شما به من است و نمی‌داند مطلب آن چیست.



مینا اسدی

## آی عللق، آی عللق... چهره‌ی لدرخت ییدا لیللا

برای ذکر مصیبت نیامده‌ام... در سوگ نمی‌نشینم برای کسی که تازه، پس از مرگ جسمش، حضور زنده‌ی شعرش را، ما و جهان، بی‌حب و بغض و کینه، به داوری می‌نشینیم... برای این نیامده‌ام که از والایی و

عظمت شاعری که رفت، در مجلس یادبود او سخن بگویم و چشمانی را از اشک، پر کنم... نیامده‌ام تمام صفات برتر را به او نسبت دهم.

در مجلس یادبود انسانی که می‌میرد، چه جوان، چه پیر، چه خادم، چه خائن، چه قاتل، چه مقتول، چه زیبا، چه زشت، چه ستمگر، چه ستمکش، رعایت عاداتی انسانی‌ست که قطره اشکی ریخته شود... حلوا و خرمایی داده شود، دعایی خوانده شود و کلماتی در سجایای اخلاقی و انسانی آن مرحوم! یا روان شاد! یا زنده یاد گفته شود... «مرد خوبی بود!» و اما من بدین کار نیامده‌ام...

فاتحه خوان درگذشت شاعری نیستم که در لحظه... لحظی زندگیش، مرگ را زیسته بود با آوازی غمناک، و به عمری سخت دراز و سخت فرساینده، سوگوار نیستم در مرگ کسی که هرگز از مرگ هراسی نداشت «هراس او... باری... همه از مردن در سرزمینی بود که مزد گور کن از بهای آزادی انسان افزون باشد». نه... من بدین کار نیامده‌ام.

آمده‌ام از تفاوت‌ها بگویم... از تفاوت چگونه زیستن و چگونه رفتن... از تفاوت میان شعر شاملو و معدود شاعرانی چون او، با بی‌شمارانی که بی‌اعتناء به جهان پیرامونشان، از شعر، مشک پر اشک به قافیوی کشک را دریافته‌اند. آمده‌ام که از آرمان هنر و نقش هنرمند آرمان خواه بگویم، از هنرمندی بگویم که هدفش آرایش نقش ایوان نیست، بل، که هراسش، آوار شدن خانگی از پای بست ویرانست بر سر مردمی که در آن زندگی می‌کنند.

از هنرمندی بگویم که با پخش مسکن، و تسکین موقت درد، جویندگان راه درمان را به توهم نمی‌اندازد. .. از هنرمندی بگویم که شمع بزم انجمن‌های ادبی نیست و از شنیدن کلمه‌ی آرمان‌خواه، چین بر پیشانی نمی‌اندازد، سکتی ناقص نمی‌کند و گوشه‌ی لبش، کج نمی‌شود. از هنرمندی بگویم که از رنگ سرخ نمی‌ترسد و از ترس مرگ، خون بالا نمی‌آورد و هنوز که هنوز است در حال گرفتن زیر ابروی ماه و بند انداختن صورت خورشید خانم نیست. از هنرمندی که سال‌هاست نرگس شهلا یار را طلاق داده است و چشم به راه کمند زلف یار، پشت پنجره نمی‌نشیند، هنرمندی که به قانون، ماده، لایحه و تبصره پشت پا می‌زند تا، رها از بندهای دست و پا گیر، آزادانه از انسانی جهانی سخن بگوید. هنرمندی که چرخ بر هم می‌زند اگر که بر وفق مرادش نباشد. هنرمندی که مفهوم هستی را می‌داند و می‌داند که برای زیونی کشیدن از چرخ فلک به دنیا نیامده است. هنرمندی که مدارا نمی‌کند... تمکین نمی‌کند، بسر نمی‌گذارد... لاس نمی‌زند... فضای خالی بین دو صندلی را برای نشستن دردآور، انتخاب نمی‌کند... هنرمندی که سایه نشین نیست. بر ساحل عافیت لم نداده است. شیفته‌ی نور و روشنایی‌ست و آرزو می‌کند که «ای کاش می‌توانست این خلق بی‌شمار را بر شانه‌های خود بنشانند تا با دو چشم خویش ببینند که خورشیدشان کجاست؟»

«هنرمندی که می‌خواهد «همی انسان‌ها از آفتاب یاد بگیرند که در دردها و شادی‌هایشان بی دریغ باشند و کاردهایشان را جز از برای قسمت کردن بیرون نیاورند...»، هنرمندی که پس از صرف دو پرس چلوکباب فرد اعلا و از سر بی‌دردی، در باره‌ی کودکان گرسنه‌ی «بیافرا» اعلامیه صادر نمی‌کند. هنرمندی که صدا دارد... هست... خاک تومری و پخمه نیست... اعتراض می‌کند... نمی‌پذیرد... تن نمی‌دهد... مشت گره می‌کند... دندان نشان می‌دهد. آمده‌ام از هنرمندی بگویم که راه دیگران را نمی‌بیند. .. نردبان زیر پای کسی را نمی‌کشد... هنرمندی که خوش خدمتی نمی‌کند. کوچک و بزرگ نمی‌شود... .. تعظیم نمی‌کند... معلق نمی‌زند و جای دوست و دشمن نشان نمی‌دهد...

آمده‌ام از هنرمندی بگویم که پرچم سفید ندارد. اهل مصالحه و سازش نیست... رنگها را می‌شناسد و مفهوم آن را می‌داند... هنرمندی که حانش به جان مردمش بسته است... هنرمندی که متوهم نیست. .. و تا جهان باقی است و کرگان به کار دریدن‌اند «همراه مادران سیاه پوش، داغدار زیباترین فرزندان آفتاب و باد است.»

از هنرمندی بگویم که به ذلت و حقارت تن در نمی‌دهد و از هر نمدی طمع کلاهی ندارد. هنرمندی که از تصور احتمالی خطر، پرده‌ها را نمی‌کشد و در پستوی خانه نهان نمی‌شود. هنرمندی که با شعرش، سیلی جانانه‌ای به چهره‌ی قلم شکنان می‌زند و به خاطر آزادی می‌جنگد. آمده‌ام از هنرمندی بگویم که هیچ نیرویی نمی‌تواند از مردم جدایش کند. هنرمندی که می‌بیند... می‌شنود... می‌گوید... و کر و لال در کنار پرده‌دار، چهار زانو نمی‌نشیند. آمده‌ام از هنرمندی بگویم که برای یک نفس بیشتر و یک روز بهتر لال مانی نمی‌گیرد. هنرمندی که نان را به نرخ روز نمی‌خورد و در برابر از ما بهتران خضوع و خشوع نمی‌کند. آمده‌ام از هنرمندی بگویم که شعرش تلنگری است بر دیدگان خوابزدگان، ناامیدان و از پا نشستگان... هنرمندی که آئینه دار آیندگان است و به بودن و شدن یقین دارد. هنرمندی که سور عزای مردم را به تماشا نمی‌نشیند... از هنرمندی بگویم که موش وار به دنبال سوراخی نمی‌گردد. هنرمندی که روایت‌گر شوربختی انسان است. هنرمندی که خرافه پرست نیست و به بهانه‌ی احترام به باورهای مردم، سر بر سجاده‌ی ریا نمی‌گذارد. هنرمندی که سرتق است. کله شق است و شعر «زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز» را خوش خطی نمی‌کند و بر در و دیوار خانقش نمی‌آویزد. آمده‌ام از هنرمندی بگویم که رقص جناره‌ها را بر دار، می‌بیند. فریاد شکنجه شدگان را، می‌شنود و سنگسار زنان عاشق را جانمایه‌ی شعرش می‌کند. از هنرمندی بگویم که جهان را به گونه‌ای دیگر می‌خواهد. هنرمندی که رسالت هنر را درک می‌کند و می‌داند که هدف هنر، تغییر بنیادی جهان است. هنرمندی که از نعره‌ی مستانه‌ی ارادل و اوباش، زهره نمی‌ترکاند و در هفت سوراخ پنهان نمی‌شود. آمده‌ام از هنرمندی بگویم که با جامعه‌ی خویش بیگانه نیست و در هنرش، درد زمانه را تصویر می‌کند... هنرمندی که طغیان می‌کند. .. برکه نیست... رودست... می‌رود... می‌خواند... می‌خروشد... شورش‌گرست... حرف زور لای کتفش نمی‌رود. .. از ترس محتسب، جانماز پهن نمی‌کند و تسبیح نمی‌اندازد لالالاله گوی هیچ زنده و مرده‌ای نیست، هنرمندی که «به دریوزگی کفی نان مسلمان نمی‌شود» و در تایید فرمایشات جناب گرگ، سر تکان نمی‌دهد. هنرمندی که باج نمی‌دهد، رشوه نمی‌گیرد و چهار دستی به این زندگی کوفتی نکبت بار نجسبیده است، آمده‌ام از هنرمندی بگویم که برای قصابان، نامهی فدایت شوم نمی‌نویسد. هنرمندی که دولت آباد نیست، مردم اندیش است، هنرمندی که در اوج فقر و ذلت و بیماری و بیکسی مردم، در نیمکت آسایش لم نمی‌دهد و طراوتی و کتابی و گوشه‌ی چمنی را بر نمی‌گزیند... هنرمندی که ستیزه جوست... سر سازش ندارد... دخالت‌گرست و صلاح مملکت را به خسروان نمی‌گذارد... سیاست‌گریز نیست و بر سینه‌ی ارباب بی مروت دنیا دست رد می‌زند... هنرمندی که آستان بوس هیچ گنبد و بارگاهی نیست، میان این و آن، گنج و منگ و ناتوان در نمی‌ماند، و روباهان را به دو دسته‌ی مهربان و نامهربان، تقسیم نمی‌کند... هنرمندی که تنها، زمین را می‌شناسد. به رساله‌ها و احکام آسمانی وقعی نمی‌گذارد.

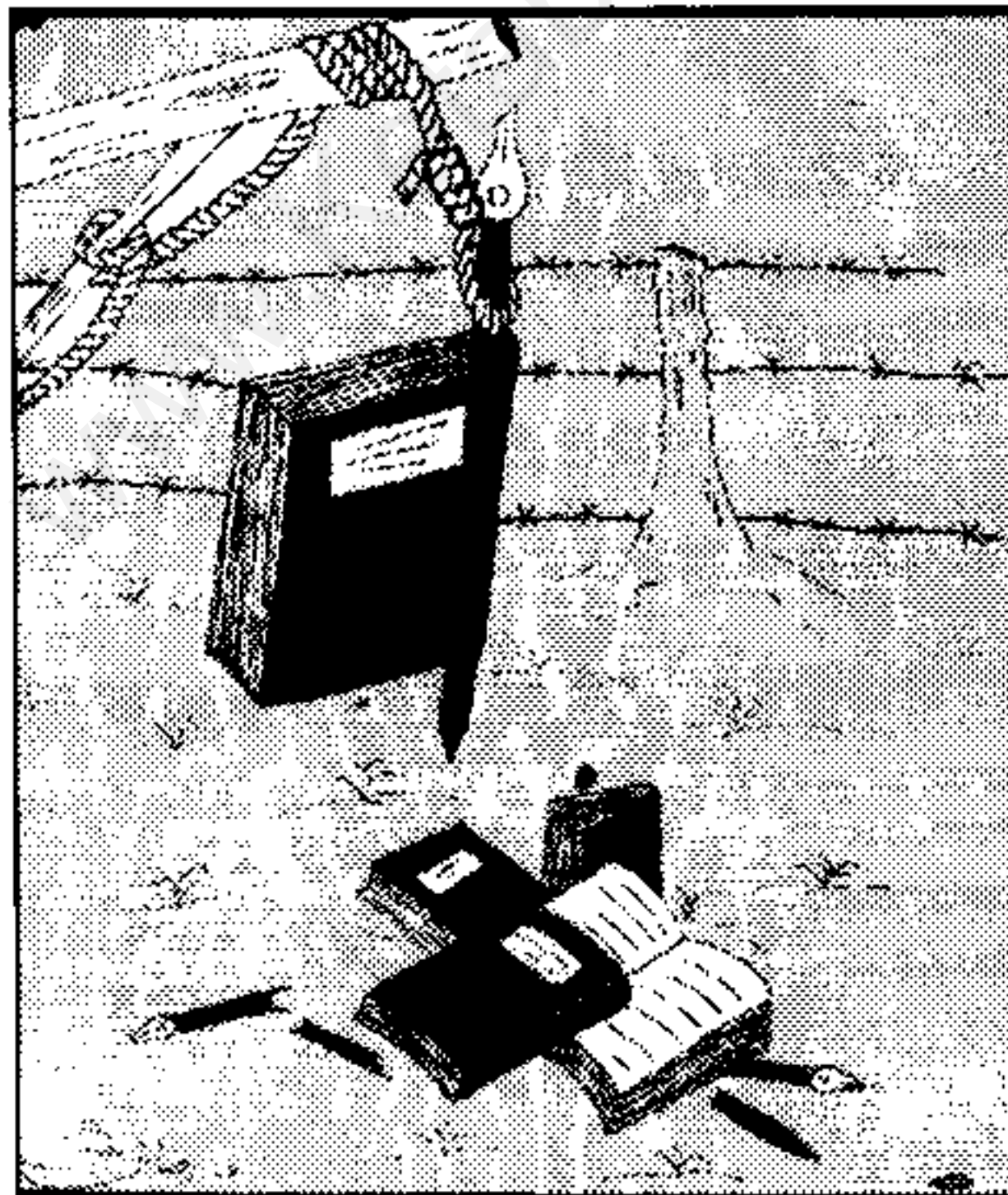
هنرمندی که به معجزه‌ی آسمان چشم امید ندارد، هنرمندی که مداح و مرثیه خوان هیچ قدرتی نیست. هنرمندی که در چهارچوب مرز پرگهر در جا نمی‌زند، وجدان بیدار زمانست و حضورش، خاری در چشم ستمگران... هنرمندی که «پر تپش‌تر از دریا، موج را سرودی می‌کند... هنرمندی که «با چراغی در دست و چراغی در برابر، به جنگ سیاهی می‌رود و به ظلمت، گردن نمی‌نهد».

آمده‌ام از هنرمندی بگویم که «یک لر بلوچ کرد فارس است، یک فارسی زبان ترک، یک افریقایی، اروپایی، استرالیایی، آمریکایی، آسیایی، یک سیاه‌پوست، زردپوست، سرخ پوست سفید که بدون حضور دیگران وحشت تنهایی و مرگ را زیر پوستش احساس می‌کند... هنرمندی که «انسانیست در جمع انسان‌های دیگر بر سیاره‌ی مقدس زمین، که بدون دیگران معنایی ندارد»، هنرمندی که «فریاد را برای نمایش قدرت حنجره، به کار نمی‌گیرد، هنرمندی که درد مشترک انسان را فریاد می‌کند».

### چنین زیست، بامداد شاعر

یکشنبه سیزدهم ماه آگوست سال دو هزار لندن

\* سخنرانی مینا اسدی در شب بزرگ داشت احمد شاملو در لندن که در آن هادی خرسندی، م. آزر م و سیروس ملکوتی نیز سخنرانی کردند.



احمد کریمی حکاگ



## احمد شاملو، شاعری ماندگار

متن سخنرانی دکتر احمد کریمی حکاگ در مراسم  
یادبود و بزرگداشت احمد شاملو در شمال کالیفرنیا

سخن گفتن در باره شاملو برآستی کار آسانی نیست. او مردی بود که در کارش تبلور پیدا می‌کرد و تبلور پیدا کرده است؛ مردی بود با ابعاد مختلف و متفاوت و در هر بعدی از افکارش می‌توان نگرست و چیزها آموخت. برای من این گفتار می‌تواند مناسبی باشد برای این که کوشش کنیم با هم سیری بکنیم در شعر شاملو. سایر کارهای او ای بسا در گذار از اعصار اختصاص پیدا کنند به پژوهندگانی که از آن‌ها استفاده خواهند کرد. ولی شعر او بی‌تردید با ما و در ما رشد خواهد کرد، همچنانکه هم اکنون کرده است. هم اکنون نیز بعضی از عبارات‌های شعری شاملو زیانزد شده، مثلاً وقتی می‌گوئیم «درد مشترک» ممکن است بعضی ندانند که این عبارت را اولین بار شاملو بکار برده است. یا «بله‌ها مرد!» عدوی تو نیستم، انگار توام»، حالت کلمه قصار پیدا کرده. یا وقتی شکوه می‌کنیم از روزگار با ترجیح بند «روزگار غریبی است نازنین» و جز این‌ها. به هر حال نگاه کردن به شعر احمد شاملو باید در مرکز و محور هر گونه سخنی در باره او باشد و کارهای دیگر او به مثابه جویبارهایی که به رود شعرش می‌ریختند، و یا کاسه‌های آبی که از این رود برداشته می‌شدند. من کوشش خواهم کرد که این نکته را در سخن خودم بیش‌تر بشکافم.

از یک دیدگاه کلی تاریخی، در گذشت احمد شاملو و دیگر در گذشتگان این سال را می‌توان آغاز افول نهضت روشنفکری به صورتی که از دوران میرزا فتحعلی آخوند زاده و میرزا آقا خان کرمانی آغاز شده، دانست تا به امروزه، روز تاریخی ما. از بارزترین ویژگی‌های این نهضت نوعی چرخش فرهنگ مرجع بود از فرهنگ سنتی ایرانی اسلامی به فرهنگی که غرب را در بر می‌گرفت، و مکالمه و مراوده مستمر با غرب. کوشندگان این نهضت از وضعیت حاضر خودشان نقبی زدند به ایران باستان و به جستجوی هویت از دست رفته‌ای برخاستند که در خیال خودشان به صورتی آرمانی تصویر می‌کردند. از ویژگی‌های دیگر این نهضت و این حرکت روشنفکری، می‌توان لائیک یا غیر مذهبی بودن - یا در بعضی از جلوه‌ها ضد مذهبی بودن - آن را دانست. در تاریخ ایران، این گرایش از اواخر قرن نوزدهم سر بر می‌کند و در خلال شش دهه قرن بیستم بر مقال ایرانیان حاکم می‌شود. نخستین کوشش‌ها را در چرخاندن این مقال در کار کسانی مثل آل احمد و شریعتی می‌بینیم که بار دیگر مناسبات تازه‌ای را مطرح می‌کنند با مذهب، با سنت، با غرب، و

با همه الگوهای کلانی که در ذهن ایرانیان ترسیم شده‌اند. در این میان، من شاملو را تجسم و تجلی تجدد ایرانی و حرکت روشنفکری می‌دانم، در نسلی که بعد از جنگ جهانی دوم، یعنی در سال‌های اشغال ایران و در آن فضایی که در جامعه ایران پدید آمد به آگاهی سیاسی دست یافت. یعنی شاملو در سه ساحت - در ساحت فردی، در ساحت اجتماعی، و در ساحت جهانی مسئله روشنفکری ایران را و ویژگی‌های روشنفکری ایران را در خودش تبلور می‌بخشد و خود تجسد آن ویژگی‌ها می‌شود. این مناسبات را در شاملو روشن‌تر از بسیاری از روشنفکران هم عصر و هم نسل او می‌توان دید. مثلاً در مناسباتش با سنت ادب فارسی، نسل پیش از شاملو - اگر محمد تقی بهار شاعر بزرگ اوائل قرن بیستم ایران را نمونه آن نسل و بهترین تجلی‌اش بدانیم - چنان غرقه هستند در سنت ادب قدیم فارسی که نمی‌توانند راه تجدد را به رغم اراده‌ای که از خود نشان می‌دهند طی کنند. محمد تقی بهار در مجله «دانشکده» واقعاً عزم نوآوری دارد، منتها شخصیت دیگری که در غرب زیسته و غرب را بهتر از او می‌فهمد، یعنی محمد تقی رفعت، با او در جدل‌هایی قرار می‌گیرد و بسیار پیش‌تازانه‌تر از او و ریشه‌ای‌تر از او می‌خواهد از طریق گسست از سنت به سمت تجدد حرکت کند. یعنی در آن نسل مکالمه و مرادۀ میان نوآوری از طریق تداوم و نوآوری از طریق گسست را در جدال این دو مرد می‌توان دید. ای بسا که در سرنوشت این دو مرد هم می‌توان استعاره‌ای دید برای سرنوشت این دو حرکت. محمد تقی بهار بعدها درجات و مدارجی را طی می‌کند، ابتدا مورد قهر و غضب رضا شاه قرار می‌گیرد و بعداً ناگزیر قصیده «دیروز و امروز» را می‌سراید و قهر شاه را تا حدی فرو می‌تواند. او در دوران بعد از شهریور بیست حتی به وزارت هم می‌رسد، و در عین حال بر نخستین کنگره نویسندگان ایران هم ریاست می‌کند. در کار شاعری نیز، بهار سایه خود را بر شعر ایران می‌افکند تا زمانی که شعر نیما به تمامی درک نشده. محمد تقی رفعت یکی دو سالی بعد از همین جدل معروفش با محمد تقی بهار که در روزنامه «تجدد» و بعد در «آزادیستان» ثبت شده، یعنی بعد از شکست نهضت خیابانی، خودش را می‌کشد و در سن سی و یک سالگی روی در خاک می‌کشد.

من در این دو سرنوشت متفاوت استعاره‌ای می‌بینم از عاقبت آن که در تداوم زیست، و آن که می‌خواست در تحول بزید. در نسل بعد از این‌ها یعنی نسل شاملو (من نیما را میان بر می‌زنم برای این که در بحث اختصار به خرج داده باشم نه برای این که مقام او را کم گرفته باشم) باز ما چنین مکالمه و مرادۀ ای را داریم میان شاملو و اخوان. اخوان پیش‌تر از احمد شاملو در سنت ادب فارسی غرقه است و در نوآوری راه تداوم در پیش می‌گیرد، ولی احمد شاملو مرتب از خود بیرون می‌آید و از مراحل می‌گذرد. در مناسبات با دستگاه‌های قدرت نیز، که بعد اجتماعی نهضت روشنفکری ایران است تردیدی نیست که شاملو نفوذ و تاثیر یگانه‌ای دارد در شعر زمان خودش و در شعر دوران ما. این نفوذ غریب را می‌توان و باید در برابر ناتوانی و عجز این نسل قرار داد در گشودن بندهای سانسور، در دست یافتن به زبانی که از زنجیر سنت زدگی رها بوده باشد. و پناه بردن ناگزیرشان به نوعی پنهان - آشکار سخن گفتن، یعنی سخن گفتن به گونه‌ای که از یک سو محرمان درک کنند و از سوی دیگر صدور اجازه برای پخش و گردش آن در جامعه با مانع روبرو نگردد. بعد سوم از ویژگی‌های نهضت روشنفکری ایران مواجهه با غرب است.



بسیاری از افراد نسل شاملو آثاری از غرب خوانده‌اند. ولی حرکت دینامیک تاریخ غرب را چنانکه باید درک نکرده‌اند. یکی از عمده‌ترین دلایل این امر چشم گشودن اینان به جهان غرب است در فضای اشغال ایران در سال‌های ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۵، یعنی سال‌های ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۴، بگیرییم از شهریور ۲۱ تا آذر ۲۵. این دوران از تاریخ معاصر ویژگی‌های خودش را دارد. بسیاری از محققان وقتی به این سال‌ها نگاه می‌کنند، تمرکز کار را بر فرایند ظهور و عروج حزب توده ایران و مقالی که آن حزب در میان جامعه روشنفکری گسترده قرار می‌دهند، من این را می‌پذیرم ولی می‌خواهم عرصه را بازتر از این نشان بدهم. یعنی می‌خواهم بگویم کلیت فرهنگ سیاسی در زبان فارسی آن سال‌ها ناتوان بود از درکی جز آنچه گرفت از مفاهیمی همچون دیالکتیک تاریخ. دیالکتیک تاریخ، جامعه فنودال، نقش پرولتاریا، یا رابطه میان آنچه در زبان فارسی «زیر بنا» و «رو بنا» نام گرفت. زبان هگل و مارکس، در جامعه ایران و با زبان فارسی آن دوران، عمدتاً به کمک استالینیزم تبیین می‌شد. شما وقتی اگر از واقعیت‌های سیاسی بگذرید و به ساحت زبان مراجعه کنید می‌بینید کلماتی مثل «زیر بنا» و «رو بنا» ابزاری می‌شوند در دست شاعرانی مثل نیما یوشیج که اراده معطوف به نوآوری دارند برای تعبیر نوعی گذار میکانیکی از جامعه غیر آزاد به جامعه آزاد.

نیما می‌گوید: «می‌گریزد شب/ صبح می‌آید»، به همین سادگی و به همین صورت طبیعی، اما ساز و کار جامعه بسیار متفاوت است با گذر ساعات و گسترش نور و طلوع خورشید و این گونه رویدادهای طبیعی. اما وقتی میان گذار از شب به صبح به استعاره‌ای برای فرایندی اجتماعی تبدیل می‌شود، ناگزیری پیروزی انقلاب هم به ذهن متبادر می‌گردد. به همین دلیل است که بسیاری از روشنفکران ایران از انقلاب اخیر ایران سر خوردند، چرا که شب رفت ولی صبح موعود نیامد؛ اتفاق دیگری افتاد که در طبیعت نمی‌افتد، ولی در جامعه می‌تواند بیافتد.

این نارسایی زبان در بسیاری از کارورزان سیاست ایران این توهم را پدید آورد که حال که صحبت از «زیر بنا» و «رو بنا» است پس اقتصاد مثلاً به شالوده‌ای می‌ماند که بر روی آن بنایی می‌توان ساخت، که آن بنا فرهنگ است و ادبیات است و جز این‌ها. این تصویر ناکافی نیز به نوع دیگری باعث تقلیل یافتن تفکر دینامیک دیالکتیک شد به مقال حزب توده ایران، حتی برای کسانی مثل شاملو که خیلی زود سر سپردگی به آن حزب را کنار گذاشتند ولی هرگز از مقالی که آن حزب و آن شیوه اندیشگی بر ذهن‌شان حاکم کرده بود خلاصی نیافتند. اگر تجلیات نوعی نقد را که شاملو می‌کند مثلاً در خصوص آسیب پذیری حقیقت تاریخی، و به ویژه در ارجاعش به شاهنامه و باز با تمرکز بر روی داستان ضحاک و کاه و فریدون در نظر بگیریم مشکل او را درک می‌کنیم: او ناگزیر در پس پشت این چهره‌ها الگوهای ابتدائی تیپ‌های اجتماعی استالینیزم را می‌بیند: «فنودال»، «پرولتاریا»، «لومپن»، «روحانیون»، «ستمکشان»، و از این دست. چرا که زبان دیگری ندارد، و شیوه دیگری برای طبقه بندی کردن ضحاک و کاه و فریدون ندارد.

بنابراین طرح کلی صحت من این است که ما در سه ساحت می‌توانیم شاملو را تجسم و تجلی تجدد ایران در نسل بعد از جنگ جهانی دوم یعنی در نسلی که در این دوره به عرصه می‌رسد بینیم. بررسی عمودی

این طرح کلان را من با استفاده از زندگی شخصی شاملو، شعر شاملو و سایر نوشتار شاملو به شما ارائه خواهم داد، یعنی ساحت زندگی خصوصی این فرد، ساحت شعر این شاعر، و ساحت سایر نوشتار دیگر این نویسنده و محقق. خواهیم دید که چگونه شاملو در هر شکلی از این فعالیت‌های فرهنگی تجلی می‌کند. کودکی شاملو را در نظر بگیرید که زمینه‌ای فراهم می‌کند برای شخصیتی که آدمی در بزرگسالی از خود بروز می‌دهد. پدر شاملو سرگرد - و بعدا سرهنگ - ژاندارمری است، مسافرت‌های ناگزیری، دارد، و در به دری‌ها و خانه به دوشی‌هایی. اگر کتاب «درها و دیوار بزرگ چین» را بخوانید که شاملو در بسیاری از قطعات آن خاطرات کودکی خودش را بازگو کرده، می‌بینید که او کودکی به غایت حساس بوده که در فقر و تنهایی و بی هم‌زمانی می‌زیسته، و در عین حال یک بار محسور نوای پیانویی می‌شود که از خانه همسایه ارمنی‌اش در مشهد به گوشش می‌رسد، و او را به گونه‌ای منقلب می‌کند که سال‌ها بعد می‌گوید که شکوفانی شعر در ضمیر او از بروزات عقده سرکوب شده عشق به موسیقی است. این هم‌جواری و هم‌نشینی فقر عیان و غایت جهان هنر (شاملو فکر می‌کند آن پیانویی که می‌شنیده که احتمالاً می‌توانسته از شوین بوده باشد) عرصه‌ای را فراروی شاملوی جوان می‌گستراند که از هست شاعر تا باید بود یا خواهد بود شاعر گسترده می‌شود. یعنی عرصه واقعیت به عرصه آرمان‌ها و آرزوهای کودکی و نو جوانی می‌پیوندد. کتاب «درها و دیوار بزرگ چین» در محاق شعر شاملو قرار گرفته ولی برای کسانی که بخواهند به زندگی شخصی و شیوه دستیابی شاملو به آگاهی سیاسی، و نیز آگاهی اجتماعی و آگاهی بشری او، برسند، بسیار مهم است.

گاهی به جلو می‌گذاریم: سال‌های اشغال ایران را ما شاید به آسانی درک نکنیم که چگونه سال‌هایی می‌توانسته باشد. سرزمینی که میهن ماست، زادگاه ماست، و پس به آن عشق می‌ورزیم، در اشغال است. شاملو نخستین دستگیری‌اش در ۱۸ سالگی است، در سال ۱۳۲۱ یا ۲۲، در رشت، به جرم پخش اعلامیه‌ای که دستگیر کنندگانش می‌گویند در حمایت از فاشیزم بوده است. در آن زمان هر کسی را که اعلامیه‌هایی از این قبیل پخش می‌کرد، متهم می‌کردند که از فاشیزم حمایت می‌کند. چون جهان عرصه نبرد فاشیزم و متفقین بود، و متفقین نیروهایی بودند که ایران را اشغال کرده بودند پس هر کسی را که به اشغال میهنش اعتراض می‌کرد به طرفداری از فاشیزم متهم می‌کردند. همان سال‌ها، اما، دوران آزادی هم هست، دوران رهایی ۵۳ نفر، پاگیری حزب توده، و سال‌هایی که در آن کم‌کم مطبوعات آزاد می‌شوند. مجلسی که ۲۰ سالی مجلس تصویب اراده رضا شاه و اطرافیانش بوده، تبدیل می‌شود به مکانی برای تبادل افکار و جدل‌ها و بحث و مذاکره در مسائل مملکت. چنین فضایی باعث می‌شود که شاعر ما آگاهی سیاسی زودرسی پیدا کند. شاملو شعری دارد که تنها قصیده اوست و قصیده غرائی است که گویا در مطبوعات آن زمان بصورتی ناکامل چاپ شد، ولی شکل کامل آن در ابتدای کتاب «شکفتن در مه» چاپ شده است. مطلع آن قصیده این است:

سراب و هستو روشن شود به پیش نظر.

بدان زمان که شود تیره روزگار، پدر

مرا - به جان تو - از دهر باز می دیدم      که روز تجربه از یاد می بوی بگس

دقت کنید؛ جوانی خطاب به پدرش دارد شعری می نویسد. داستاتی که شاملو برای من تعریف کرد این بود که پدر وقتی می شنود که فرزندش را دستگیر کرده اند مقدماتی می چیند و واسطه‌هایی می تراشد و به دیدار فرزند در بند می رود و به او می گوید که باید توبه نامه‌ای بنویسی و اظهار ندامت کنی از این که اعلامیه‌ای را پخش کرده‌ای. من سرگرد یا سرهنگ فلان را دیده‌ام و ترتیبی داده‌ام که در آن صورت ترا آزاد کنند. این قصیده، که به نام «نامه» به چاپ رسیده، جواب شاملوست به پدرش. ما از فرهنگ سهراب کشی می‌آییم، فرهنگی که در آن یکی از الگوهای رابطه میان پدران و پسران آن است که اراده پدران پسران را منکوب می‌کند. این گونه عصیان کردن بر پدر را من سرآغازی می‌شمارم بر عصیان‌هایی که بعدها شاملو بر نیای بزرگش فردوسی می‌کند، بر کل سنت ادبی ایران می‌کند؛ اساساً در ذهن روشن فکران ایرانی سنت و میراث فرهنگی نه کلا پذیرفتنی است و نه کلا کنار گذاشتنی، میراثی است که مسئله‌ای بر سر راه این نسل جوان می‌گذارد. این قصیده که همه ارکانش از سنت مایه گرفته، در عین حال شعری است کاملاً متعهد. اگر محمد تقی بهار قصیده «دماوندیه» را می‌سراید، از آن روست که او شاعر استادی است در شعر سنتی ایران، اگر او «جغد جنگ» می‌سراید بعید نیست. ولی قصیده «نامه» از یک جوان ۱۷ یا ۱۸ ساله و نوگرای نوجو واقعاً بدیع است و در عین حال نوید دهنده است.

باری عصیان در برابر پدر آغاز عصیان در برابر سنتی است که شاعر را که گاه به بیراهه هم می‌کشاند. یعنی در قبول و رد آنچه پذیرفتنی یا ناپذیرفتنی است و دور انداختنی، مردد یا گمراه می‌کند. کسانی که نشریات سال‌های ۲۰ تا ۳۲ را مطالعه کرده‌اند می‌دانند که در تفکر ایرانیان آن دوران - و شاید هنوز هم - آرمان آزادی تبیین خودش را گاه از طریق بزرگ داشت مردان بزرگ می‌گشوده. مجله‌های آن زمان پر بود از سرگذشت قهرمانان آرمان‌گرای آرمان‌خواه. نمونه‌هایش را در کتاب‌های درسی می‌دیدیم. هنوز هم تاریخ ما در ذهن بسیاری تاریخ مردان بزرگ است، نه تاریخ حرکت‌ها و فرایندهای اجتماعی. تاریخ مجموعه سرگذشت قهرمانانی است در رویارویی با مردان خبیث و شریری که بر سر راه آن بزرگ مردان ایستاده‌اند. الگوی تاریخ مردان بزرگ کار شاعر ما را بجایی می‌رساند که وقتی می‌کوشد اسطوره ضحاک و کاهو و فریدون را بعنوان مصداقی از آسیب‌پذیری حقیقت تاریخی نمونه آورد، لبه تیز حمله‌اش متوجه شاعری می‌شود که خود این اساطیر را به میراث برده است. فردوسی کم‌ترین نقشی در قلب این اساطیر - اگر هم قلب شده باشند - ندارد، ولی شاملو در قالبی می‌اندیشد که ناگزیر ایراد را مستقیماً بر فردوسی - یا به قول خودش میرزا ابولقاسم خان فردوسی - معطوف می‌دارد. برای او فرآیندی که اساطیر را به «خوتای نامک»‌ها می‌پیوندد و خدایان‌ها را به شاهنامه ابومنصوری وصل می‌کند، و افسانه‌های شاهنامه را در دسترس فردوسی می‌گذارد موجودیت ندارد مگر در افراد، بگذریم.

نخستین مجموعه شعر شاعر نیز در همین دوران در می‌آید، کتابی بنام «آهنگ‌های فراموش شده». خود این مجموعه چندان مهم نیست، ولی نحوه کوشش بعدی شاملو در فراموش کردن آهنگ‌های فراموش شده و فراتر رفتن از آن بسیار مهم است. در شعر زیبایی به نام «سرود مردی که خودش را کشته است» از

مجموعه «مرثیه های خاک» می گوید: «نه آتش دادم / نه دعایی خواندم / خنجر به گلویش نهادم / و در احتضاری طولانی / او را گشتم». و این را در مورد مجموعه شعری می گوید که چند سالی پیش سروده بوده است. به این ترتیب، شاعر مخلوق خودش را می کشد. شاملو، به تعبیری که در یکی از کتاب هایش به کار برده، قنوسی است در باران. فردی است که در مه شکفته می شود، و همواره می خواهد از خود بیرون بیاید. واقعا هم اگر شما در منظر «قطعنامه»، کتاب دوم شعر شاملو ایستاده باشید، یا حتی در منظر «آهن ها و احساس» کتاب سوم شعر او، دیگر اشعار آهنگ های فراموش شده را دوست نمی دارید. این گونه سرسپردن به تعهد ادبی را در شاملو به صورت خیلی منضبط و متدیک می بینیم.

باز در «هوای تازه» نیز، که برآستی نقطه عطف مهمی است نه تنها در حیات شعری شاملو، بلکه در تاریخ پیدایش شعر نو، می بینیم که شاملو در شعر معروفی به نام «شعری که زندگی است» شاعری چون مولانا جلال الدین رومی را به استهزاء می گیرد. و نه فقط مولوی را بلکه کل سنت غزل را. در این گونه لحظات، شاعر ما می کوشد به چیزی برسد که هنوز خودش هم نمی داند دقیقا چیست. ولی بعدها در «آیدا در آینه» برای نخستین بار سر می کند، و آن تغزل جدید است.

خلاصه این که عصیان گری های شاملو، به عنوان حرکتی سیستماتیک در برابر سنت او را گام به گام به پیش می راند. در همین شعر، شاملو با بعضی شاعران معاصر خودش هم تسویه حساب می کند. آن جا که می گوید: «بگ بار هم حمیدی شاعر را / بر داربست شعر خود آونگ کرده ام»، دکتر مهدی حمیدی شیرازی در غزلی سروده بود: «شنیدم که چون که قوی زیبا بعیرد / فریبنده زلا و فریبا بعیرده غزل زیبایی است، و در پاسخ اوست - یعنی در پاسخ به آن گونه سرودن که - شاملو می گوید: «من آن غول زیبایم / که بر استوای زمین ایستاده ام». ببینید، هر گاه این در تصور - غول زیبا و قوی زیبا - را در برابر هم قرار می دهیم در می یابیم که این ابزار یا این اشباحی که از میان شعر شاملو سر به در می کنند چه نقشی بازی می کنند در ساختن فضایی که او احساس می کند برای تحول بخشیدن به شعر فارسی به آن نیاز دارد.

با «هوای تازه»، که در سال ۱۳۳۶ (۱۹۵۷) منتشر شد، ما صدای رسای مستقلی داریم در شعر نیمایی. و من شعر نیمایی را در این جا به مفهوم اخص می گویم. شعر نیمایی، آن طور که از مجموعه «ماخ اول» به بعد در شعر نیما جاری است، اساسا نوعی شعر است که با نام نامی نیما یوشیج تداعی می شود. اما شعر نیمایی، در مفهوم خاص خودش، یک شینی یا هویت واحد را موضوع مشاهده قرار می دهد و کوشش می کند معنای دیگری به او بدهد: «ماخ اولا پیگره رود بلند / می رود نامعلوم / می خروشد هر دم / می جهانند تن از سنگ به سنگ / چون فراری شده ای / که نمی جوید راه هموار / می رود سوی نشیب / می شتابد به فراز / با شب تیره چو دیوانه که با دیوانه، قرار دادن رودخانه یا جویبار «ماخ اول» در مرکز شعر و از آن تشکیل ساختن و از راه معلومش سخن گفتن (رودخانه مقصد معلومی دارد، گیرم خودش نمی داند، ما هم نمی دانیم این

مقصد معلوم کجاست) کاریست که به مفهوم اخص نیما در شعر نو جا انداخت. این کار را در شعرهایی چون «ماهی»، می بینیم: «من فکر می‌کنم / هرگز نبوده دست من این سان بزرگ و شادا احساس می‌کنم در بدترین دقایق این شام مرگزای / چندین هزار جنگل شاداب ناگهان / می‌روید از زمین».

یا مثلا استفاده از فضاهای شعری را نمونه بگیریم. جالب این است که در شعر نو فارسی طبیعت‌گرایی شعر قدیم همچنان تداوم می‌یابد. شاید یکی از دلایل این امر آن باشد که نیما خود روستایی بود و تا آخر عمرش هم روستایی ماند. بنابراین تصویری که از شهر در این سنت نوظهور رقم می‌خورد تصویر فضایی است ناخوشایند: «سقف بی‌کفتر صدها اتوبوس» در شعر سپهری، یا فضای روسپی آکندی که آغوش معشوق پناهگاهی است در دوری گزیدن از آن، در شعر خود شاملو. باز در میان اندک اشعاری که می‌توان گفت خبری، نقشی از شهر را ترسیم کرده‌اند یکی شعر «پل» است از همین مجموعه «هوای تازه»: «زدهایی خفته را ماند / به روی رود پیچان / پل / پای‌ها در آب و سر بر ساحلی هشته / هشته دم بر ساحل دیگر».

از این نمونه‌ها که بگذریم، می‌رسیم به شعر بلند «پریا» که به راستی چیزی یگانه است در مجموعه شعر ایران در قرن بیستم. از این شعر دو خصلت بارز را می‌خواهم بر گزینم و به شما نشان بدهم، و در باره آن‌ها اندکی سخن بگویم: یکی ضرباهنگ قوی و لغزنده در سطح شعر است و دیگر زبان محاوره که از مجموعه اوسنه‌ها مثل‌ها و مثل‌ها و ابیات عامیانه، جز این‌ها تشکیل شده. در مورد ویژگی نخست - یعنی ضرباهنگ آشکار و گیرای این شعر، این نکته گفتنی است که همین ضرباهنگ راه را بر درک محتوای شعر می‌بندد. بسیاری خوانندگان و شیفتگان این شعر را دیده‌ام که نمی‌توانند بگویند که داستانی که در شعر بازگو می‌شود چیست. یعنی در این شعر چه اتفاقی، چه رویدادی بازگو شده است. حقیقت این است که سواری را داریم در راه سفر از «قلعه افسانه پیر» به «شهر غلامای اسیر». در این سفر است که سوار به هنگام غروب سه پری را در حال گریه کردن می‌بیند. حتما این را هم می‌دانی که پری در فولکلور ایران موجودی است دو چهره که می‌تواند نیک یا بد باشد. در بسیاری از روایات هم آدمی تا دست به تن پریان نزند، نمی‌تواند به سرشت ایشان دست یابد. به همین دلیل است که سوار، پس از آن که پریان می‌کشند از راه بازش دارند، دست به شانه‌های آن‌ها می‌گذارد، و آن دگردیسی بزرگ در شعر حادث می‌شود: «پریا جیغ زدن، ویغ زدن، مرده بودن زنده شدن، گریه بودن خنده شدن...» تا آخر، و سوار تنها زمانی می‌تواند به سفر خود در جهت «شهر غلامای اسیر» ادامه دهد که از جادوی این پریان بد سرشت از راه نمی‌افتد، و حتی آن‌ها را در شکل دگردیسی شده خود از سر راه بر می‌دارد تا به شهر برسد و رهایی غلامان اسیر را به چشم ببیند. این مجموعه کنش‌های داستانی از دید بسیاری از خوانندگان شعر «پریا» پنهان مانده، و به نظر من یکی از دلایل عمده این امر ضرباهنگ فریبنده شعر است. در خصوص خصلت دوم - یعنی زبان محاوره و کاربرد مصالح مثل و مثل عامیانه نیز این نکته گفتنی است که حشو و زوائد بسیار از این راه وارد شعر می‌شود. نمونه را در دو سطر چیزی به شب نمونده / به سوز تب نمونده، سطر دوم

هیچ چیز بر شعر نمی‌افزاید و تنها قافیۀ «تب» با «شب» است که شاعر را بر آن داشته تا سطر دوم را بیاورد.

نتیجه‌ای که می‌خواهم از این همه بگیرم آن است که، با توجه به توفیق بی‌سابقه و شگفت‌انگیز شعر «پریا» و اقبال بی‌نظیری که از آن شد - و هنوز هم می‌شود - هر شاعر دیگری بود در همین گونه شعر خانه می‌کرد، بیتوته می‌کرد، خیمه و خرگاه افراخت، و این گونه شعر گفتن را ادامه می‌داد. شاملو هم چندی چنین کرد، یعنی مثلاً منظومه «دخترای ننه دریا» را هم سرود. دیگران هم به تقلید و اقتباس از این گونه شعر روی آوردند، که از آن میان «به علی گفت مادرش روزی» اثر فرخزاد را می‌توان موفق‌ترین نمونه خواند. اما نه خود شاملو و نه شاعر نابغه‌ای مانند فرخزاد هم نتوانست منظومه دیگری بر روال و با زبان «پریا» بسازد، و آن شعر همچنان تک‌سروده‌ای یگانه در مجموعه غنی شعرایران در قرن بیستم باقی ماند. و شاملو، شاعر عصیان‌گر عصیان‌گرا، نیز به زودی آن شیوه سخن گفتن و شعر سرودن را رها کرد، و کاربرد زبان عامیانه را به فضایی برد که به راستی هم به آن تعلق دارد، یعنی به کاری شبیه «کتاب کوچک».

می‌رسیم به مرحله بعدی شاعری شاملو، که پیدایش آن با طلوع عشق در زندگی فردی شاعر مقارن می‌شود. طلوع آیدا (و منظور من از آیدا زنی که همسر شاملوست نیست، بلکه تصویر آرمانی زن یا معشوق است در شعر غیالی ایران در دهه‌های میانی قرن بیستم) در زندگی شاملو، او را به شعر غیالی یا تغزلی باز گرداند، و این بازگشتن در سایه تجربه گرانبهائی هم بود که شاملو در خلال سالیان از کار ترجمه شعر (که سرانجام بهترین آن در کتابی به نام «همچون کوچه‌ای بی‌انتها...» به چاپ رسید) اندوخته و به دست آورده بود. در مجموعه «آیدا در آینه» تبلور آن تجربه شخصی و این تجربه‌های حرفه‌ای را می‌بینیم، و همراه با آن بازگشتی امیدوارانه و نیز پرسشگرانه به سوی غزل فارسی. مثلاً در شعر «آیدا در آینه» یکی از بارزترین ویژگی‌های غزل فارسی را می‌بینیم، و آن نام بردن از اعضای چهره و بدن معشوق است. این پدیده را مثلاً در حافظ بسیار داریم، «زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست...» تا آخر. و شاملو وقتی با توصیف لبان معشوق آغاز می‌کند (لبانت به ظرافت شعر) و با وصف گونه‌های او ادامه می‌دهد (گونه‌هایت با دو شیار مورب) تا می‌رسد به چشمان (چشمانت راز آتش است) و آغوش (آغوشت) اندک جانی برای زیستن / اندکی جانی برای مردن) و بالاخره دست و پیشانی و سینه معشوق را می‌ستاید و می‌سراید، همچنان گوشه چشمی به این ویژگی غزل فارسی دارد، خواه ما به عنوان خوانندگان شعر این روی آوری را ببینیم و بپسندیم، خواه نه. این سخن بدین معنا نیست که شاملو از خود ابداع و ابتکار به خرج نمی‌دهد. اتفاقاً «آیدا در آینه» و سایر سروده‌های «آیدا» نوید غنای نوینی را در فضای شعر نو فارسی طنین افکن می‌کند. از همین رو بود که گفتم بازگشت شاملو به غزل فارسی هم امیدوارانه است و هم پرسشگرانه، و پاسخی که شاعر برای آینده شمری خود دریافت می‌کند این است که در غزل فارسی نیروی بالقوه شگرفی هست که می‌توان از آن توشه برداشت و شعر عاشقانه امروز را با آن بارور کرد. و البته روی آوردن بعدی شاملو به حافظ نیز از نتایج جنبی این تجربه جدید است در قلمرو شعر فارسی.

از مجموعه «آیدا در آینه» به بعد، رشد تصویرگرایی ناب را نیز در کار شاملو می‌بینیم. و ای کاش مجال می‌بود که می‌توانستیم مفصل به این جنبه از کار شاعر بپردازیم. مختصر آن که شش مجموعه شعر شاملو، «از مرثیه های خاک» (۱۹۶۹ / ۱۳۴۸) و «که (شگفتن) در مه» (۱۹۷۰ / ۱۳۴۹) گرفته تا «قنوس در باران» (۱۹۷۱ / ۱۳۵۰) و «ابراهیم در آتش» (۱۹۷۳ / ۱۳۵۲) و «دشنه در دیس» (۱۹۷۷ / ۱۳۵۶) و سر انجام ترانه های «کوچک غربت» (۱۹۸۰ / ۱۳۵۹)، که در ظرف مدت ده سال یکی پس از دیگری به چاپ رسید، اوج غنا و تصویرگرایی را در کار شاعری او به نمایش می‌گذارد، و من بر آنم که در نسل‌ها و قرن‌های آتی بخش بزرگی از مقام شامخ شاعری شاملو مرهون اشعار این مجموعه‌ها خواهد بود. در اشعار این مجموعه‌ها رفته رفته درونی شدن موسیقی و آهنگ شعر را از وزن نیمانی به موسیقایی نهفته در جان شعر می‌بینیم که کلام او را نه تنها موزون و آهنگین، بلکه به صورتی بدیع فشرده می‌کند و به آن شعریت می‌بخشد. در اشعار این مجموعه‌ها رفته رفته به شیوه‌ای از تصویرسازی بر می‌خوریم که مفاهیم مشخص و مجرد را در جوار هم می‌نشانند تا معنا را فضای میان آن‌ها به پرواز در آورد. ناگزیرم به ارائه چند نمونه اندک از میان این اشعار اکتفا کنم. در شعر «و حسرتی» از مجموعه مرثیه های خاک» احساس نظم را می‌بینیم که از ترسیم تضاد میان «بلند فریادوار گذار» و «اعماق مفاک» سر بر می‌کند تا احساس شخصیت درون شعر را از فرا رسیدن پیری زودرس بیان کند: «نه! این برف را! دیگر! سر باز ایستادن نیست! برفی که بر ابروی و به موی ما می‌نشیند! تا در آستانه آینه چنان در خویشتن نظر کنیم! که به وحشت! از بلند فریادوار گذاری! به اعماق مفاک! نظر بر دوزی!»

یا در همین مجموعه، در شعری به نام «مرثیه» که در سوگ فروغ فرخزاد سروده شده، شعر با کلامی پایان می‌پذیرد که می‌تواند مصداقی باشد از شعریتی که در نتیجه رفتار «غیر دستوری» با آحاد زبان حاصل می‌شود. دقت کنید که در اینجا چگونه شاعر فعل دوره کردن، در مفهوم مرور بی‌حاصل و یک تراخت متنی همیشه همان را در اطلاق به دو مفعول «شب و روز» و «هنوز» به کار می‌برد، و با این رفتار غیر متعارف با زبان فضایی سرشار از توان بالقوه تأویل پذیری می‌سازد: «و ما همچنان! دوره می‌کنیم! شب را و روز را! هنوز را...»

گاهی هم تصویر، هم از آغاز شعر، چون پهنه رویت عینی و آفاقی را بر خود بسته می‌بیند به درون می‌خزد، و شعریتی پدید می‌آورد که یکسره با چشم جان بین پیوند دارد، و نه با چشم جهان بین:

بی‌آنکه دیده بیند،

در باغ

احساس می‌توان کرد

در طرح پیچ پیچ مخالفسرای باد

## یاس موقرانه برگی که

بی شتاب

بر خاک می نشیند.

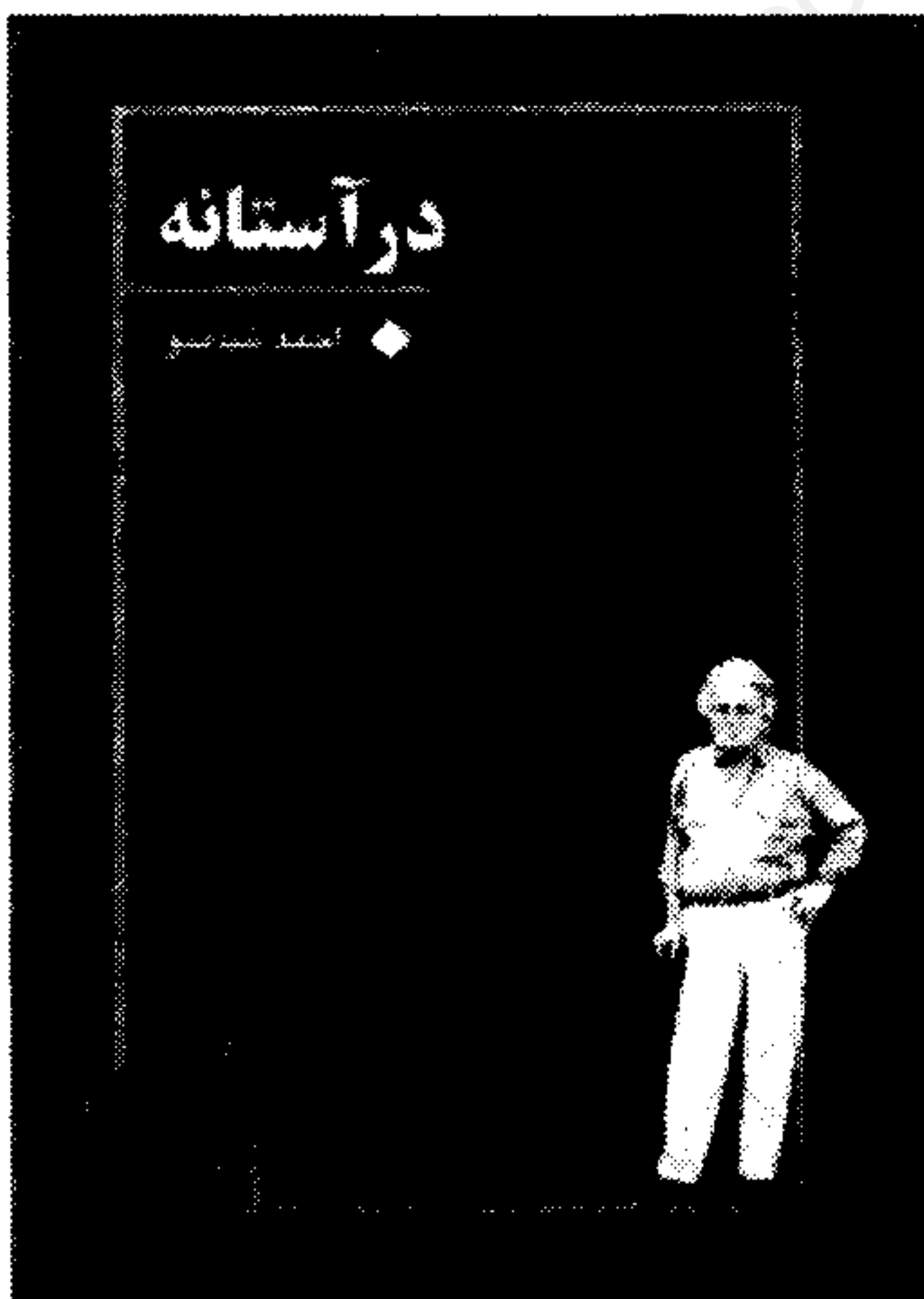
هم از آغاز راه بر نگاه بسته است، و حرکت برگ را به سوی مرگ باید در درون حس کرد. در این گونه تصویرپردازی من توسل و تاسی نیاگاه شاملو را می بینم به نوع رفتاری که همین نتیجه را در غزل معروف حافظ پدید می آورد، آنجا که می خوانیم: همزغ سبز فلک دیدم و داس مه نو / یادم از گشته خویش آمد و هنگام دروه درست به همان صورت که در اینجا حرکت از «دیدن» به «یاد آمدن» خطی از بیرون به درون ترسیم می کند در شعر شاملو هم ناتوانی دیدن احساس شخصیت درون شعر را از تجسم بر خاک نشستن برگ بر می انگیزد و حرکت آغازین شعر را به سوی پایان محتوم «خاموش خود منم» پدید می آورد. به مفهومی عکس این حرکت را می توان در شعر «هنوز در فکر آن کلاغم» از مجموعه «دشنه در دیس» دید، و این شعر به نظر من بی تردید یکی از زیباترین و گیراترین اشعار شاملوست. در آنجا تصویرهای بیرونی بر سرتاسر شعر سایه می اندازند، و تنها از تأمل واژه کلیدی «یوش» است که گستره درونی شعر را، یعنی سؤالی را که شخصیت درون شعر از خودش می کند: *هیگ کلاغ... چه دارد بگوید / با گوه های پیرو؟* شاعرانه و تأویل پذیر می کند.

چنانکه گفتم نمونه ها چندان زیاد است و مجال چندان اندک که ناگزیر می گذارم و می گذرم. و نیز در می گذرم از هر آنچه قصد داشتم در باره سفر شاملو و آیدا به آمریکا - ابتدا در سال ۱۳۵۵ / ۱۹۷۹ و باز در سال بعد یعنی اواخر ۱۳۵۵ مقارن با سال ۱۹۷۷ میلادی، و اقامت یک سال و نیمه آن ها در آن کشور، و آشنایی من با ایشان و دیگر موضوعات آن سال ها، تا برسم به پایان کلام و حرف آخر. در سال های پس از انقلاب ایران، شاملو هم خود را مصروف نشر «کتاب جمعه» کرد و سی و شش شماره از آن را در دورانی سخت خطیر منتشر کرد، با سخت کوشی های فراوان. پس از تعطیل «کتاب جمعه» نیز به نشر «کتاب کوچه» که ده سالی پیش از آن طرحش را ریخته بود، پرداخت، چنانکه همگان می دانید و من مکرر نمی کنم. در کار شاعری، من شعر معروف «در این بن بست» را واپسین شاهکار شاملو می دانم که با زیان شعر دوران پیش از انقلاب در ترسیم فضای جدید سیاسی - اجتماعی کشور توفیق یافته است. در اینجا این بحث مطرح می شود، و خیلی به اختصار، که با مقال دورانی ترسیم و توصیف دورانی دیگر کار آسانی نیست. استقرار مقال شعر ایران در دو دهه آخر سلطنت راه را بر شاهکارهایی در شعر ایران گشود که همه می دانید، و بزرگ ترین کارورزان آن را می توان فرخزاد، اخوان و شاملو شمرد. با تحول سیاسی و جانی رابطه میان شاعران و سیاست پیشگان آن استقرار در هم ریخت و مقال شعر در مسیر گذار به مرحله و منزلی دیگر افتاد. در میان چهار مجموعه شعری که شاملو در بیست سال پایان عمر خود منتشر



ساخت - یعنی «در جدال با خاموشی»، «مدایح بی صله»، «در آستانه» و «حدیث بیقراری ماهان» سطرها و بندهای درخشانی البته می‌توان یافت. اما در مجموع من هیچ یک از این مجموعه‌ها را هم طراز مجموعه‌های کوچکی همچون «ابراهیم در آتش» یا «شکفتن در مه» نمی‌دانم و نمی‌یابم.

اجازه بدهید به سرعت باز گردم به طرح کلی این سخنرانی، و آن این که احمد شاملو، چه از نظر گرایش دروسی خویش به عصیان و تبدیل انگیزه، عصیان گری به نیرویی سازنده و خلاق، چه از دیدگاه رویارویی و بر خورد با دستگاه های قدرت سیاسی دوران خویش، و چه از لحاظ میزان شناختی که از جریان های فکری غرب در یک صد سال اخیر داشت، تجسم و تجلی تجدد و نعداد و نمونه روشنفکران ایرانی است به گونه ای که در دوران بیداری و در سرتاسر قرن بیستم در ایران پیدا شده و آثاری آفریده اند. با درگذشت او - و درگذشت دیگرانی چون او که در این سال و سال های اخیر از میان ما رخت بر بسته اند، تاریخ تفکر در ایران ورق می خورد و نهضت روشنفکری بدان گونه که نسل من و شما می شناخت رفته رفته به افول می گراید. می تردید نهضت روشنفکری ایران در قرن بیست و یکم مناسبات ویژه خود را با سنت، با حکومت ها و با غرب خواهد داشت. شاید بتوان به تعبیری گفت که در حال حاضر غروب پر هیبت و در عین حال خیره کننده ای را به نظاره نشسته ایم. اگر چنین است یاد شکوه و جلال روزی که به پایان می رسد - و آنچه در این روز بر ما و بر فرهنگ ما افزوده شده - می تواند تسلائی خاطری باشد بر اندوهان ما نظاره گران. متشکرم.



مرا

تو

بی سبی

- نیستی

به راستی

صلت کدام قصیده‌ای

ای غزل؟

ستاره باران جواب کدام سلامی

به آفتاب

از دریچه تاریک؟

کلام از درگاه تو شکل می‌بندد

حوشا نظر باز یا که تو آغاز می‌گنی؟

سروده‌ها و ستایش‌ها

## در آستانه‌ی زمان

به یاد احمد شاملو

مجید نفیسی

و تو می‌مائی  
با نیم تنه پر شکوه شعرت  
و پاهای بریده‌ات  
که هنوز از درز خاک بیرون مانده‌اند  
و مدادهای سر تراشیده‌ات  
که همچنان در انتظار دستهای تو  
بر لبه‌ی لیوان سر خم کرده‌اند  
و کتابهای خوشبوی شعرت  
که با هر انگشتی که آنها را می‌گشاید  
فریاد می‌زنند: «نه!»  
شاعر حماسه‌های ما  
همچنان بلند و خدنگ  
در آستانه‌ی زمان ایستاده است.»

۲۶ ژوئیه ۲۰۰۰

آیا می‌توانم زمان را  
در توده‌های از یخ به بند کشم؟  
پس باید از نو آغاز کنم  
هنگامی که دفتر مجله‌های کوچکت را  
به روی من گشودی  
با سر آستین‌هایی بالا زده تا آرنج  
لبخند و بوی حروف سربی  
و من که در آستانه‌ی در، زار می‌زدم  
زیرا به مرد حماسه‌های خود می‌نگریستم  
که اکنون تمام قد در برابر من ایستاده بود  
و می‌گفت: «بچه جان!  
چرا گریه می‌کنی؟»

□

آیا می‌توانم زمان را  
در حجمی از الکل به بند کشم؟  
پس باید از نو آغاز کنم  
هنگامی که بانوی آبها  
در را به روی من گشود  
با گیسوی بلند تا روی شانه  
و چون سایه‌ای سبک گذشت  
تا ما در کنار پنجره بنشینیم  
با دو جام خالی  
لبهایی خشک و خونین  
و عطش سالیان بر زبان‌مان  
و تو که صدا می‌زدی:  
«آیدا! کجا هستی؟»

□

اما زمان، زمان است  
یخ، آب می‌شود  
و تنها از گوشه‌های چشم من  
فرو می‌ریزد  
و الکل، تنها روح مرا  
شناور می‌سازد



مرثیه‌های خاک

احمد شاملو



## زیبا گرباسی

بید برای من، شکل جان شاعر را دارد. بید  
دیوانه، نخستین شعری است که من پس از  
درگذشت شاملو سروده‌ام؛ و به جامی بینم پیشکش‌اش  
گم به شاعر بزرگی که: شانه‌های شیدایش را  
عشق خمانده بود انگار.

## این بید دیوانه

مثل عاشقان دیوانه و مثل دیوانه‌ها عاشق می‌شوم!  
وای چقدر عاشق می‌شوم،  
وقتی که این بید،  
این بید دیوانه را می‌بینم!  
گیج می‌خورم انگار با او.  
گیج می‌خورد انگار.  
و شانه‌های شیدایش را عشق خمانده انگار و  
شانه‌های شیدایش را ...  
های،

چقدر عاشقم!

مرداد ۱۳۷۹

مثل آدم‌های سر به هواست  
این سر به زیر،  
که می‌تاب می‌دهد گیسوانش را:  
تاب می‌دهد  
میان آرامش و پریشانی،  
میان باد و آتش،  
آتش و آب،  
تاب می‌دهد و آدم را انگار:  
دل آدم را تاب می‌دهد.

رقص بی‌تابش،  
های،  
رقص مستانه لولش،  
رقص اندوهش،  
سبز، سبز ملولش،  
وای!

سر مستی می‌آورد،  
دلشوره، شور،

دلهره،

سرگیجه،

گیجه،

اسماعیل نوری علا

## کدام بامداد؟

(پیشکش به یاد روشن احمد شاملو)

بامداد انکار!	بامداد تشییع جنازه؟
بامداد پادشاهی خرم شعری	نه!
که دل‌های عاشق را	بامداد سرودخوانی جوانانی
به انکار پیامبران دروغ	که خیابان‌های وطن را قرق می‌کنند
و به سودای عدالت	تا زورق شاعر
بر می‌آشوبد.	بر رود شاندهاشان
بامداد سرشکستگی؟	به شکوه بگذرد.
نه!	بامداد دقناک قبرستان فاتحه خوان؟
بامداد فراگردنکشی	نه! بامداد بی‌مرگ این پیام ساده‌ی شاعر
از عقاید پوک	که انسان بی‌خدایگان
تا گفتگو	خود
از غرور یکه خوانی	معنای نجات را
با جمعیت هراسیده.	می‌آفریند.
بامداد نشسته بر پوست-تخت فرمان؟	بامداد تلخ روز عزا؟
نه!	نه!
بامداد پا برهنگان خاک	بامداد شادمان و یگانگی
همدست توده‌های بی‌پاک	که مردمان را
و ترانه سرای امید	با گلولی قناری و
که پریان قصه را	آتش سوسن
از گریه‌های تلخشان	آشتی می‌دهد
شفا می‌بخشد	و قصابان حکومت را
□	در گذرگاه مظلوم
بامداد زلال	به شرم ابدی می‌نشانند.
گشوده در افق دوست داشتن!	بامداد روزگار غریب ترس و حاشا؟
بامداد مرگ ناپذیر لحظهای	نه!
که کبوتران را پرواز می‌دهند و	بامداد شیرین فریاد دوستت دارم
ابر عبیر آمیز	بی‌هراس از بو کشیدن گزمنها
پیشانی‌ها را	بامدادی که لبخندش را
بخنکای دست او	با هیچ جراحی
می‌نوازد.	نمی‌توان زدود.
بامداد بی‌هنوز	بامداد عداوت؟
که برای کوچه‌ها می‌نویسد	نه!
تا دروغ گلدسته‌ها را افشا کند.	بامداد شیرین فریاد دوستت دارم
□	بی‌هراس از بو کشیدن گزمنها
بامداد آتشین ققنوس‌های تبعیدی	بامدادی که لبخندش را
که از دم فرخنده‌اش وام می‌گیرند	با هیچ جراحی
تا بر درستی کارش	نمی‌توان زدود.
گواهی دهند.	بامداد عداوت؟
بامداد مژده و سرود	نه!